از خاطرات گذشته

کتاب شماره ۳۵ از تألیفات:

دکتر محمد حسین میمندی نژاد

چرخ زندگی فردی بر محور دو عشق میچرخد :

عشق مادی

عشق معنوی

سیر تکامل بشر ، امید و آرزوهایش براین پایه استوارگردیده وهرکسی نسبت باستعداد فکری‌خود کم و بیش ازاین دو عشق بهره‌ای دارد .

منهم مانند دیگران در چرخ زندگی گرفتارم و تابع اصل کلی بالا بوده هریك از نوشته جاتم حقیقتی از این دوعشق متضاد را مجسم مینماید و تجسم حقیقت باریاکاری نسبتی ندارد .

دکتر میمندی نژاد

مقدمه

دکتر میمندی نژاد نویسندهٔ فاضلی که با آثار دلنشین، افکار بلند، روح پرشور وقلم توانای خویش مقامی بزرگ درمیان نویسندگان معاصرایران برای خود احراز کرده است، مؤلفی گمنام نیست که آثارش نیازی بمقدمه داشته باشد کتاب‌های معروف او ازقبیل «ایران باید سوئیس آسیا گردد»، بیطرفی ایران، بمت دشمن شماره یک ایران، نعل وارونه، بکاران، گردش ایام، امیدو آرزو، افسانه است یا حقیقت، اشکها، و بسیاری از تألیفات دیگرش نیز که حکایت ازقریحه نویسندگی وعمق معلومات وتسلط عجیب او درعرصه سیاست و نویسندگی میکند هرکدام چندین چاپ شده ومعروف خاص وعام وخاطره مقالات شورانگیز و پرمغزی که در روزنامه های درجه اول ایران مانند «مردامروز» و «کیهان» و «کاویان» وغیره بقلم او انتشار یافته هنوز ازذهن فرهنگدوستان و دانش پژوهان محو نگردیده است

قبل از انتشار «ازخاطرات گذشته» در «کاویان» نگارنده با آنکه سالیان دراز است دکتر میمندی نژاد را میشناسم و باستحکام قلم و وسعت اطلاعات و مخصوصا روح میهن پرستی وآرمان استقلال دوستی او بیش از سایر دوستانش آشنائی دارم، وی را ازجمله نویسندگان محقق ومتفکری میدانستم که بیشتر درآثار سیاسی و علمی و ادبی پرمغز وتسهیل افکار دشوار وایجاد جریانهای جدید فکری هنرنمائی میکند لکن «ازخاطرات گذشته» و موفقیت حیرت انگیزی که این اثر دلنشین درمیان دهها هزار خواننده کاویان بدست آورد ومطالعهٔ یک هزار نامه‌های تقدیر آمیزی که در باره لطف وارزش ادبی این نوول بدیع بدفتر کاویان رسید مرا بیک جنبه دیگر استعداد نویسندگی دکتر میمندی نژاد یعنی قریحه وذوق داستان نویسی که امروز از میان رشته های مختلف ادبی پرارج تر و درتأمین لذت روحی خواننده مؤثرتر است آشنا کرد، بهمین جهت وی را بنگارش داستان دلپذیر دیگری «شب زنده داری های پاریس» برای هزاران خواننده سخن سنج کاویان تشویق وتحریص نمودم ودر عین حال وسائل چاپ «ازخاطرات گذشته» را بنا بدرخواست عدهٔ بیشماری ازخوانندگان فراهم ساختم

داستان نویسی «میمندی نژاد» که «ازخاطرات گذشته» نمونه ای از آنست ازنوع افسانه نویسی مبتذل و بی قدری نیست که مایهٔ رسوائی وانحطاط ادبیات ایران دردنیا گردیده است بلکه وی که سالیان دراز در کشورهای مترقی جهان

دانش‌اندوزی نموده واز خرمن ذوق و معلومات بزرگترین نویسندگان دنیا توشه‌های گرانبها بدست آورده‌است، زیباترین و عالیترین سبک در داستان نویسی یعنی رئالیسم و نمایاندن عواطف و احساسات و تمنیات آدمی بهمان شکل و صورتی که یکایک در نهاد خویش احساس میکنیم ولی توانائی تجسم و بیان آنرا نداریم برگزیده است، سبکی که متأسفانه در ادبیات معاصر ایران کمتر نشانی از آن میتوان یافت

نکته مهمتری که ما را بنوشتن این مقدمه برانگیخت اینستکه

دکتر میمندی نژاد برای نوشته‌های خود حقی دریافت نمیکند و اغلب کتب علمی و سیاسی و اجتماعی راکه تألیف نموده رایگان در دسترس ملت رنجدیده وستم کشیده ایران قرار داده است، برای اینکه ما هم در این خدمت بزرگ اجتماعی سهمی داشته باشیم همانطورکه «اشکها» را بقیمت تمام شده بفروش رساندیم این اثر بدیع را نیز بدون درنظر گرفتن نفع مادی بقیمت تمام شده در دسترس هممیهنان عزیز قرارمیدهیم

مشفق همدانی

قطرات اشک بسرعت ازچشمان زیبایش فرومیریخت

بعد ازطوفانیکه سرتاسر وجود مرالرزه درآورده بود، لرزشی که از خوشی و کیف و لذت سر چشمه میگرفت، این قطرات اشک مانند آبیکه بروی آتش ریخته شود، احساساتیکه جنبه حیوانی داشت خاموش میکرد.

ـ نه ممکن نیست!

این کلمات کوتاه ومقطع، این عبارتیکه با ناله وحسرت ازگلوی خشکیده‌اش خارج شد، آب پاکی روی دستم ریخت اعترافاتیکه نمود مرا بحقیقتی تلخ و ناگوار آشنا ساخت!

☆☆☆

شش ماه، ازروزیکه برای اولین مرتبه اورادیده بودم میگذشت، برخورد اولیه ما غیر مترقبه واتفاقی بود، پیراهن سرخوش دوختی به‌تن داشت، در راهروئی که‌روشنائی قوی آفتاب از درب جلوآنرا روشن میکرد خرامان خرامان پیش میرفت، اشعه آفتاب از پیراهن عبور کرده سایه مانند مکنونات داخل آنرا دربرابرچشمهای حریص وپرولع من عرضه‌میداشت. لحظه‌ای بیشتر طول نکشیدولی همین‌لحظه کوتاه برای بتلاطم درآوردن دریای خواهش وتمنیات درونیم کافی بود حس کردم تنم داغ شده واختیارازکفم بیرون رفته‌است

برسیده بدرب خروجی درطرف چپ راهرو پلکانی وجودداشت،

بدون توجه ماطراف واطرافیانش ،طبقه بالای عمارت صعودمیکرد،من-
که بپای پلکانها رسیده بودم بی اختیار توقف نموده سرگرم تماشای او
شدم . از هرپلهایکه بالا میرفت در دامنش فاصلهای ایجاد میگردید و
چشمان پر از تمنای من در آن فاصله کم که بسرعت تغییر میکردجزئی
از مواهب طبیعی که باو تعلق داشت میدید ودرعالم خیال از آن جزئی
که بچشم میآمد آنچه را که دل هوسباز میخواهد و جستجو میکند
میساختم ، آرزو داشتم این چند پلکان خاتمه نمییافت و آن منظره
دلفریب بپایان نمیرسیدولی....،

او درخم پلکانها از نظرم مخفی گردید ، چشمهای خودرا بستم ،
درتاریکی حاصله سبزی پیراهن و حرکات موزونیکه از حرکت پا ها
در آن ایجاد میشدلحظهای باکمال‌وضوح ظاهربود، اندك اندك‌این‌شبح
خیالی هم محو گردید

چشمهای خودرا باز کردم، حس کردم ازعرق خیس‌شدهام، بجلوی
درب ورودی رفتم ، باروزنامهایکه دستم بود برفع گرما پرداختم، با
دستمالیعرق را ازسرو گردن پاك کردم، بخاطرم رسیددریکیازمجلات
خارجی مسابقهای گذاشته بودند ، موضوع مسابقهاین بود :

«دیدن چه قسمت‌از بدن زن‌محرك‌احساسات شهوانی‌مرداست؟»

این مسابقه که جوابهایش باعکس درج میشد باتمام رسیدبرنده
مسابقه کسی بود که عکس زنی را در حال بستن بند جوراب فرستاده
و توضیح داده بود که این جزئی سفیدی ران زن که نمایان‌است بیش-
از قسمتهای دیگر بدن زن احساسات شهوانی مردرا تحریك میکند.

آنروز که این نتیجه مسابقه را در آن مجله دیدم خنده‌ام گرفت ولی اکنونکه شخصاً گرفتار چنین احساساتی شده بودم میفهمیدم قضات آن مسابقه تاچه حدمحق بوده ونتیجه آن مسابقه ونظر برنده آن تا چه اندازه پرمعنا وصحیح بوده است. مگرنه اینستکه من فقط درپیچ و تاب دامن، آنهم لحظه ای کوتاه، جزء کوچکی ازبدن اورا دیده بودم.

من بهیچوجه نمیدانستم او چه قیافه وچه شکلی دارد بسرعتیکه ازراهرو گذشت وبعلت اینکه روبه آفتاب و پشتش بمن بود قیافه‌اش را ندیده بودم، درپای پلکانها هم نظرمن بنقطه دیگرمعطوف بود وچهره‌اش را ندیده بودم، فکر کردم شاید مفتون زشتروئی شده ودل هوسبازم دردام گربه‌ایکه سمور نموده است گرفتار شده باشد

از حالیکه بمن دست داده بود خجل وشرمسار گردیدم، باطراف نظر کردم ببینم آیا کسی متوجه تغییرحالتم شده است؟ دوستیکه درآنطرف راهرو ایستاده بوددرحالیکه چشمهایش برق میزد ودرنظرم برق شیطنت جلوه میکرد متوجه من شد، بطرفم آمد درحالیکه باروزنامه خودرا بادمیزدم گفتم . هواخیلی گرم است!

خنده‌ای کرد وجواب داد:اتفاقاً امروز هوابهتر از دیروزاست، چند سالی که فرنگ بودی معلوم میشود گرمـای تابستان را فراموش کردی، حالا اواخر بهار است،توکه در این هوا ازگرما مینالی،تابستان چه خواهی کرد؟

منکه میدانستم علت گرمی بدنم چیست جوابی نداشتم باو بدهم، دوستم اشاره به پلکان کرده پرسید. اینها بپای خانمهائیکه درفرنك دیدی میرسند؟

از شنیدن این سئوال ناراحت شدم . برای اینکه این بحث ادامه نیابد وطن او برطرف شود خودرا به نفهمی زده گفتم : کدامها ؟

درحالیکه نیشش تا بناگوش بازشده و میخندید اظهار داشت : همانکه پای پلکانها ایستاده ورانداز میکردی!

پس اومتوجه حرکات من بوده و از تغییرحالتم باخبر گردیده است ازدانستن این موضوع ناراحتیم فزونی یافت وبازهم خواستم خود را از دستش خلاص کنم ، بدینجهت باکمی تشدد وصورتی حق بجانب گفتم : اشتباه میکنی ، من .

حرفم را قطع کرد و گفت : لازم نیست خودت را بکوچه علی چپ بزنی ! مردها چشم ودلشان سیرمونی نداره ، همه مثل هم هستیم ! دیدن چیز قشنگ که عیبی ندارد ! زنهای قشنگ وزیبا برای این آفریده شده اند که مردها ازدیدن آنها لذت ببرند!

از اظهارات او استنباط کردم برخلاف تصوراتم آن زن قشنگ وزیبا است، ازدانستن این حقیقت مسرورشدم ولی برای اینکه ازدست رفیق سمجم خلاصی یابم گفتم : بجان خودت من هنوز قیافه اش را ندیده و نمیدانم چه ریختی دارد!

ازشنیدن این عبارت قاه قاه خندید و گفت : تو که ندیده اینطور گرفتار شدی ، اگر اورا ببینی چه خواهی کرد؟

این صحبت آتش بجانم زد، هوس دیدن او سوزشی درقلبم ایجاد کرد، دیگر انکار فایده نداشت، برفیقم گفتم حالا که اورا ندیدم ، وقتی دیدم برایت خواهم گفت آیا بپای زنهای خارجی میرسد!

بار هم خندید و گفت . اشکال ندارد ، بیا بریم بالا از نزدیك هم‌اورا به‌بین !

گفتم ـ چه معنی دارد؟

گفت ـ تسبیح آب‌نکش ، بدیدنش میارزد!

رفیقم برای اینکه باین بحث خاتمه دهد دست خود را بپشت من گذاشت و باجبار مرا بسوی پلکانها پیش برد چند قدمی که رفتم تاب وتوان از کفم رفت ، استقامت خود را از دست دادم ، پرده ریا کاری دریده شد وهمینکه بپای پلکان رسیدم بر او سبقت گرفتم ، بی اختیار سعی داشتم پای خود را در همانجاکه او قدم گذاشته است بگذارم ، فضائی راکه او شکافته و بالا رفته‌است بشکافم . بوی عطر اوهنوز درفضا باقی بود ، نفس عمیقی کشیدم ، ذرات هوائیرا که با او تماس یافته بودند درریتین‌خود فرو بردم . لذت‌دیدار آنکسیکه لحظه‌ای قبل انقلابی در- وجودم ایجاد کرده بود وجد وشعف زایدالوصفی درمن تولید نمود،من ورفیقم مانند سك شکاری بوی عطررا تعقیب نموده‌بلااراده‌پیش‌میرفتیم، راهروی طبقه بالا طی شد،دربرابر دراطاقی رسیدیم ، رفیقم پیشدستی کرد ودرب اطاق را باز نمود ، درحالیکه تعارف میکرد مرا بداخل اطاق راند وخودازعقب‌من وارد شده‌بابشاشت‌وخوشحالی بسوی کسی- که پشت میز نشسته بود پیش رفت.

روشنائی زننده آفتاب که‌ازپنجره مقابل میتابیدتشخیص آنچه‌در- اطاق بود مشکل میساخت

دربرابر پنجره نیمرخ او نظرم را جلب کرد ، متن روشن پنجره

احازه نمیداد درلحظه اول جز شبح سیاهی ازاوچیزی به‌بینم.

رفیقم مرا برئیس آن اداره که از جای خود بلند شده بودمعرفی کرد، باهم دست دادیم، تعارف کرد،من ورفیقم هر یك صندلی انتخاب نموده نشستیم.

شاید ازاینکه باصطلاح سرخر شده بودیم رئیس اداره ناراحت بود ولی تازه وارد بودم واحترامم واجب.

منتظر بودم اورا معرفی کند ولی مثل اینکه او اصلادراطاق نیست هیچکدام جرأت نظر کردن باورا نداشتیم.

رئیس بعد از تعارفات معمولی زنك زد، دستور چای داد، رفیقم شرح مبسوطی درمدح ومنقبت من بیان داشت، ازتحصیلاتم بحث میکرد.

تمام حواس من متوجه او بود، او ساکت و صامت نشسته بود، حس میکردم تعریفات رفیقم را گوش میدهد.طرز نشستن ماطوری بود که بدون هیچگونه حرکتی میتوانستیم بخوبی یکدیگررا ببینیم.

اندك اندك چشم‌هایم‌عادت میکرد،خاطرات لحظه‌ای قبل درمخیله‌ام زنده میشد،درعین اینکه میل داشتم چهره اورا ببینم، مصرسیدم دلخواه نباشد و آنچه درفکرم اوج گرفته است بدیدن صورت او به پرتگاه افتد

تمام احساسات من در چشمهایم متمرکز شده بود، از نوك پایش اشعه چشمم ذره ذره، بالا میرفت، قرمزی لاك ناخنهای پااززیر جوراب صورتی و ازبین بندهای کفش تابستانیش نمایان بود، پاهای قشنگ و موزون که بندهای کفش گودیهائی در آن ایجاد نموده بود حرص وولعی درمن ایجاد کرد، اشعه چشمم ازپاگذشت وساقهای اورسید،طپش قلبم فزونی

یافت ، از اینکه نزدیك بود آنچه راکه لحظه‌ای قبل انقلابی دروجودم ایجاد کرده بود برای مرتبه دیگر ببینم سوزشی درچشمهایم تولید نمود، مثل اینکه اشعه چشمم مانند سوزن دراواثر کرده است بخود آمد، در همان لحظه که از شدت سوزش چشمهای خودرا بستم ، درهمان ثانیه که برای تجدید قوا بچشمهای خوداستراحت دادم، حرکتی کرد، پاهای خودرا که کمی ازهم دور بود بیکدیگر نزدیك ساخت

چشمم که بارشد دیدم دامن خودرا مرتب میکند، حس کردم او متوجه شده است نگاه نافذ من بر اندام او دوخته شده ومیخواهد با پوشیدن زانوهای خود مرا از لذت دیدن محروم کند از حرکت او آشفتگی در فکرم ایجاد شد، برای اینکه اورا سرزنش کرده باشم بی احتیار چشمهای خودرا بطرف چهره او بالا بردم، مانند برق زده‌ای در برابر برق چشمانش گیج شدم، محو تماشای آن‌دو چشم زیبا، آن دو چشمیکه تاروپود وجود مرا بتزلزل در آورد، گردیدم سیاهی آندوچشم مانند دریائی تاریك مرا بکام خود میکشید، مانند غریقی دست و پا میزدم، برای رهائی از ورطه‌ای که گرفتار شده بودم میکوشیدم، باین اصطلاح که شنیده بودم «چشمهایش آدم‌را میخورد» همیشه میخندیدم ولی در اینموقع حس میکردم، این اصطلاح تا چه‌حد صحیح است زیرا چیزی نمانده بود محو گردم، حجب‌وحیا بود نمیدانم، ترحم برحال مغروقی بود شاید، هرچه بود ، باپلکهای قشنك ومژگانهای بلندش حائلی بر آن دریای تاریك کشید، بااین حرکت ازغرقاب خلاص شدم، برای رهائی خودار آن‌وضع باطراف نظر دوختم دریك لحظه تمام صورت اورا مرور کردم

آنچه‌میدیدم بهترین وسیله نجات بود، مانند غریق نجات یافته بوسائل نجات که قشنگ وزیبا بود بنظر خریداری مینگریستم وازمشاهده آنهمه لطف وزیبائی لذت میبردم، دراطراف پیشانی بلندموهای سیاهش سلسله‌های پرپیچ و تابی ایجاد کرده بود، ازترس اینکه ممکن است باردیگر در آن سلسله‌ـ ها گرفتار شوم بر آن شدم سطحی نظر کرده بگذرم، ابروهای کمانی، بینی کشیده وقلمی، لبان هوس‌انگیز که‌از وسط آن دورشته دندانهای سفیدش نمایان بود، لحظه‌ای مرا مجذوب ساخت صورت‌او بیش از آنچه تصور میکردم زیبا بود، پس بیهوده مفتون نشده بودم، دیگـر نمیفهمیدم چه میکنم، حالا که‌از غرقاب نجات یافته بودم میل‌داشتم‌همه چیزرا ببینم، ازصورت گذشته بتماشای سینه‌وگردن مشغول‌شدم.

چای آوردند، مستخدم سینی چای‌را در برابرش گرفت، چـای‌را برداشت، درهنگامیکه چای‌را روی‌میز میگذاشت خودرا جمع کرد و طرز نشستن خودرا عوض نمود بطوریکه من نتوانم آنطوریکـه باید گردن وسینه او را ببینم

بااین حرکت نشانداد که‌ازطرز کنجکاوی من‌ناراحت است، سعی کردم درهنگام برداشتن چای دررفتار خود تجدید نظر کنم و برای او مزاحمتی ایجاد ننمایم ناراحت بودم وازدیدنش سیر نمیشدم

این‌عوالم که‌برای‌من بسیار طولانی بود چند لحظه بیشتر طول نکشید زیرارفیقم‌هنوز دراطراف‌من‌بحث‌میکرد، خجل‌وشرمسار خواستم ناراحتی خودرا بحساب تعریفهای‌رفیقم بگذارم روی این اصل باصدائی گرفته، صدائی که‌بزحمت ازحلقومم خارج‌میشد گفتم خواهشمندم‌مبالغه

نفرمائید، من سزاوار اینهمه تعریف نیستم .

رفیقم گفت : شکسته نفسی نفرمائید

مستخدم از چای دادن فارغ شده از اطاق خارج شد، رفیقم که صحبتش گل کرده بود میخواست ازموقعیت استفاده کند وزمینه صحبت را بجاهائی بکشد اظهار داشت نه تنها در درس و تحصیل ایشان موفقیتهائی حاصل کرده اند بلکه در رقص هم بی نظیر هستند

ازاین تعریف خنده ام گرفت. زیرا رقص در آنجا که من تحصیل میکردم موضوع پیش پا افتاده ای بود ومانند ورزش در دسترس همه قرار داشت واین چیزی نبود که رفیقم برای آن اهمیتی قائل شود.

محیط ناماسبی ایجاد شده بود رئیس اداره مثل اینکه نمیخواست درحضور او این صحبتها بشود از رفیق من اجازه گرفت وروی خودرا بطرف او گردانده گفت خانم من پرونده را خواستم مشغول مطالعه هستم خواهشمندم فردا تشریف بیاورید.

ـ متشکرم . او از جای خود بلند شد و با رئیس اداره خداحافظی کرد، من جرأت نداشتم نظری باو بنمایم، صدای موزون قدمهایش در ـ اطاق سپس درراهرو چندلحظه مانند بهترین آهنگهای موسیقی روحم را نوازش داد

محیط خودمانی شد ، رفیقم ضمن شوخی برئیس اداره راجع باو گوشه و کنایه هائی میزد، برای اینکه موضوع صحبت عوض شود و کنجکاوی وشوخ طبعی رفیقم زحمتی ایجاد ننماید، رئیس اداره از آشناشدن با من اظهار خوشوقتی کرد و گفت ازوجود ایشان باید استفاده شود ، حالا

کجا کار میکنند؟

رفیقم جواب داد. قرار است درهمین وزارتخانه مشغول کار شوند.
پس ازچند دقیقه توقف در آن اطاق خداحافظی نموده خارج شدیم.
رفیقم پرسید. خوب چطور بود؟
بعوض جواب گفتن خنده‌ای تحویلش دادم
رفیقم میگفت: این حقه‌باز (مقصودش رئیس اداره بود) برای یك کار جزئی چند روزاست سرگردانش کرده وهرروز اورا باینجا میکشد مثل اینکه خیالی دارد باید گوش بزنك بود

☆☆☆

حکمم صادر شد، ریاست اداره‌ای بمن محول گردید، اولین پرونده‌ای که بمن رجوع شد مطالعه کردم، یکی از کارمندان اداره در نقطه‌ای دور دست بیمار بود، تصدیق طبیب فرستاده وتقاضای مرخصی استعلاجی کرده بود درزیر آن درخواست نوشته بودند «بعرض برسد» درحاشیه دستور داده شده بود «رسیدگی شود» تاریخ ورود مراسله‌را بدفتر اداره خواندم بیست روز میگذشت وهنوز ازمرحله رسیدگی خارج نشده بود کله ام داغ شد این چه وضعی است؟ رسیدگی به چه چیز؟ شخصی بیمار است، گواهی پزشك حکایت از بیماری سخت مینماید، وسائل معالجه در آنجا نیست، بیمار تقاضای مرخصی استعلاجی کرده است، بیست روز میگذرد هنوز اقدامی نشده، فکر کردم شاید بیمار در این مدت تلف شده باشد، با عجله پرونده‌را برداشتم، نزد معاون اداره که بااو سابقه آشنائی داشتم رفتم، برایش توضیح دادم ومدارك‌را ارائه دادم، گفت: تلگرافی بامرخصی

او موافقت کنید وبکار گزینی‌هم بنویسید حکم آنرا صادر کنند.صورت تلگراف را حاضر کردم، پیش‌نویس شرحی که باید بکار گزینی فرستاده شود تهیه‌نمودم، یکساعت نگذشته‌بود تلگراف ومراسله‌ماشین شده‌به - امضاء رسید وهردو بجریان‌افتاد

مشغول‌مطالعه پرونده دیگر بودم، در باز شد، عصبانی‌باچهره‌ای برافروخته، آن‌موجودیکه‌درخواب وبیداری ناراحتم کرده‌بود واغلب باو فکرمیکردم واردشد از دیدن من درپشت آن‌میز، یکه خوردو بحـال اعتراض فریاد کشید : آ هـا ، برادرم از دستم میرود ، این چه وضعی است ؟

فکر کردم شاید دیوانه شده است، برادرش بمن چه ربط دارد ؟ بمن چرا تعرض میکند ؟ متحیر وناراحت باونظر میکردم در آن‌حالت غضب وعصبانیت صورتش گل‌انداخته بودو زیبائی چهره‌اش جلوه‌خاصی داده بود .

گفتم . موضوع چیست ؟ چرا عصبانی هستید ؟

گفت چرا عصبانی نباشم ؟ برادراست، شوخی‌نیست ! پسندروز قبل‌نوشته مریض وبستری است،تصدیق‌طبیب فرستاده ، تقاضای‌مرخصی کرده، چون‌حالش بدبود تلگرافی‌بمن خبرداده،چندروز است امروز و فردا میکنند، حالاهم پرونده را اینجا فرستاده‌اند

این توضیحات کافی بود مرا در جریان بگذارد، دانستم اولین پرونده‌ایکه رسیدگی کردم ببرادر او تعلق داشته است .

خوشحال شدم که‌قبل‌از آمدنش اقدام لازمرا نموده‌ام، خونسرد

برجای خود نشستم و بتماشای او که لحظه بلحظه بیشتر مفتونش میشدم پرداختم .

ازاین خونسردی بهیجان آمد .

کاغذی از کیف خود درآورد و بروی میز انداخت . مثل اینکه تمام قدرت واستقامت خودرا ازدست داده باشد بروی صندلی نشست.

کاغذرا بازکردم، تلگرافی بود بدین مضمون « .. کسالت شدید، گماندارم مرخصی نوشدارو باشد .» از خواندن این تلگراف اشك در چشمانم حلقه زد، او دستمالی بدست داشت واشکهای خودرا پاك میکرد، بی اختیار دست بجیب خود بردم و دستمالم را بیرون کشیدم و اشکهای خودرا که پرده ای شفاف درجلو چشمم کشیده بود پاك کردم، او متوجه شد، درحالی که تلگراف را بطرف او درازمیکردم پرونده را جلو کشیدم و گفتم من نمیدانستم این پرونده متعلق ببرادر شمااست، هرچند برای من فرق نمیکند متعلق به چه شخصی است، بهرحال ازمطالعه آن متوجه شدم بیست روز است اقدامی نشده . فوراً تلگرافی بامرخصی ایشان موافقت شد وبکارگزینی هم دستورصدور حکم مرخصی داده شده است

او باور نمیکرد، بیست روز اورا سرگردان کرده بودند، پرونده را در جلویش گذاشتم ، پیش نویس تلگراف وحکم را بچشم دید، قیافه اش خندان وچهرهٔ محزونش شکفته شد.

گفت آقا، نمیدانم بچه زبان ازشما تشکر کنم

گفتم . تشکر لازم نیست، من وظیفه خودرا انجام داده ام

اظهارداشت ممکن است تلگراف راخودم برای مخابره ببرم

تلفناً ازدفتر سؤال کردم معلوم شد تلگراف را با دو چرخه سوار

بتلگرافخانه فرستاده‌اند ، باوجد وشعف جریان‌را گفتم، ازاینکه‌مسرت خاطرش‌را فراهم کرده‌بودم درپوست نمیگنجیدم، اوسعی‌داشت‌باگفتن عباراتی ازعصبانیت اولیه خود معذرت بخواهد

باو گفتم . چه‌لزومی دارد معذرت بخواهید، من‌بشما حق‌میدهم، پدرومادری باید تاخواهرو برادری‌بوجود آید،محبت خواهری و برادری ایجاب‌نموده شمانگران وعصبانی باشید .

آهی‌کشید و گفت پس‌چرا دیگران مثل‌شمافکر نمیکنند؟ چرا همگی این احساسات‌را ندارند ؟

گفتم: تقصیر ازشما است

متعجب‌شد وپرسید من‌چه کرده‌ام، گناه من چیست؟

جوابدادم بآئینه نظر کرده‌اید،آیا توجه‌نموده‌اید چقدر قشنگ وزیبا هستید؟هر کس‌شمارامیبیند آرزودارد شمارا همیشه ببیند.

ازشنیدن این‌عبارات سرخودرا بزیرانداخت بدون‌اینکه جوابی بدهد بحرفهایم گوش میداد

سکوت‌او بمن‌فرصت داد به‌بیانات خود ادامه‌دهم، نفسی تازه کردم واظهار داشتم: باور میکنید اگرمیدانستم این پرونده مربوط برادر شمااست،برای‌اینکه بیشتر شمارا ببینم‌شایدچندروزی آنرادر کشوی‌میز خود نگاه میداشتم

بقیافه‌ایکه ازشنیدن عبارات‌اولیه سرخ‌شده و اعتراف آخری آثار نارضایتی در آن منقوش ساخته بود کلامم را قطع کرد و گفت : شما چرا ؟

جوابدادم : مگرمن بشر نیستم،منهم‌مثل دیگران ازاین‌احساسات نصیب وبهره‌ای دارم .

خنده تلخی نمود وباحال عصبی گفت . پس‌شماهم !

ازاین‌اعتراض که‌بوی‌نفرت از آن استشمام‌میشد لرزشی‌سراپایم‌را فراگرفت، ازاینکه خاطرش را آزرده بودم متأثر شدم، برای رفع سوء ظن‌او گفتم سؤال فرمودید مقصر کیست ؟ اورا بشما معرفی کردم وضمناً علت‌اینکه دیگری شمارا سرگردان کرده بود توضیح دادم والا کارشما تمام‌شده، اخوی‌محترم تلگرافاً احضار گردیده‌است ومنکه عامل آن‌بوده‌ام شاید برای‌همیشه‌از نعمت دیدارسرکارمحروم بمانم.

در بازشد،رفیق‌پررو وسمج‌من‌خودرا وارد معرکه کردو نگذاشت بدانم بگفته‌های آخرم چه‌جوابی میدهد. آمدن‌او رشته صحبت‌را قطع کرد، او برخاست ومثل‌اینکه ازدیدن قیافه تازه وارد خوشش نمیآید ضمن اظهارتشکر خداحافظی کرد

تا دم‌در اورا مشایعت کردم ، برسم خدا حافظی دستش‌را دراز کرد، ازاصطکاك دست‌نرم ولطیفش گرمی وحرارتی در وجودم تولیـد گردید وسراسر وجود مرا مسخر کرد، بتصور اینکه دیگراورا‌نخواهم دید، برای‌اینکه دل‌را ازدیدارش‌سیراب کنم‌چشمانمرا بچشمانش‌دوختم، دراین نگاه که‌پراز تمنا و التماس بود نمیدانم چـه خواند که لرزش محسوسی دردستش ایجادگردید، پلکهای خودرا فروبست ودست‌خود‌را بملایمت ازدستم کشید ومانند مرغی که ازقفس فرار کند ازدربیرون رفت، سرگشته وحیران دستی‌را که‌باو داده‌بودم بسرعت بستم درجیب

خود فرو بردم تا اثر گرمی وحرارتیکه ازاو بیادگار مانده بود فرار نکند.

صدای رفیقم که متوجه حرکات ما بود بلند شد و باخنده ایکه پستم را الرراند اظهار داشت. خیلی مهارت داشتی ومن نمیدانستم !

پرسیدم . درچه چیز ؟

گفت: لازم نیست خودترا بکوچه علی چپ بزنی . بگو بدانم باالو قرار گذاشتی !

خندیدم و گفتم: چه قراری؟

باحال عصبانیت اظهارداشت: مرا خام تصور کردی، من سبب شدم تو باالو روبروشوی ، من پرونده را باینجا فرستادم، حالا خیال داری سر من کلاه بگذاری !

برایش توضیح دادم، پرونده را دراختیارش گذاشتم، فهمید آنچه میگویم صحیح است، با قیافه گـرفته گفت : پس او رامفت ومسلم از-دست دادی !

گفتم مگر کاردیگری میشدکرد

سرخودرا حرکتی داد ودرحالیکه ازجای خود بلند میشد واز اطاق بیرون میرفت باتمسخر اظهارداشت : خیلی احمقی!

اورفت ومن دربحر تفکر فرورفتم، دستمرا به آهستگی از جیب درآورده بلب بردم، درحالیکه آنرا میبوئیدم و میبوسیدم حرف رفیقمرا تکرار میکردم وازخود سئوال مینمودم راستی آیا من احمقم ؟

☆☆☆

یکماه گذشت، فکر اوراکه بعدازآن برخورد ناراحتم کرده بود.

سعی داشتم ازمخیله‌ام خارج سازم .

* * *

یکروز صبح جوانی بسراغم آمد، بعداز سلام وتعارف زبان به تشکر گشود، دانستم برادر اواست، احساساتی که‌درزیر خاکستر مانند آتش خانه کرده بود برافروخته وبیدار شد، بصورتش نظر افکندم، بدقت خطوط چهره‌اش‌را سنجیدم، باوجود ضعف ولاغری وزردی‌رنگ باوشبیه بود، بخوبی معلوم‌بود تازه ازبستر بیماری برخاسته است ، از دیـدنش مسرورشده پرسیدم . حالا که کسالت رفع‌شده ؟

جواب‌داد : بلطف‌شما بله، دکتر معالج میگفت اگر چند روزی دیرتر رسیده‌بودم تلف‌میشدم، شما جان‌مرا خریدیدنمیدانم چگونه‌از شما تشکر کنم .

گفتم چه‌تشکری، من‌وظیفه خودرا انجام داده‌ام

آهی‌کشید وگفت: انجام‌وظیفه برای همه‌کس یکسان‌است ولی آنها که‌بوظیفهٔ خود عمل‌میکنند کمیابند کسانی‌که درنقاط دوردست که‌هیچگونه وسائل زندگی‌وجود ندارد بسرمیبرند ازآنهاکه‌درمرکز هستند انتظار دارند بدرخواستهای حقه‌آنها رسیدگی نمایند، ولی‌بعضی ازاینهـا غرق‌در خواهشهای نفسانی وبا گرفتار درعوامل مادی توجهی ندارند وکاری‌که صلاح‌است انجام‌نمیدهند. ازاین گفته فهمیدم‌ودانستم رئیس قبلی بنا بگفتهٔ رفیقم بخواهرش نظری داشته وشاید هم دراین خصوص صحبتی کرده‌است ، برادر هم ازماجرا باخبر شده وامروزچنین صحبت می‌کند .

با بی‌صبری منتظربودم ازخواهرش صحبت کند، میخواستم بدانم راجع بمن چه گفته است . حرفهای‌او طولانی‌بود وگله‌وشکایتش بسیار

ولی اسم اورا بر زبان نیاورد وازاو حرفی نزد ، چون مرا مطیع میدید خواهش کرد محل مأموریتش را تغییردهم تادرمرکز بکار مشغول شود بفکر اینکه اگردر مرکز بماند بالاخره بدیدار خـواهرش نائل خواهم شد قول دادم اقدام کنم واورا درمرکز وحتی اگر میسر شود در اداره ای که شخصاً کارمیکنم مشغول سازم .

او تشکر کرد ورفت بعداز یك هفته اقدامات توفیق یافتم محل مأموریتش را بمرکز انتقال دهم و اقبالم یاری کرد و توانستم او را در اداره ای که کارمیکردم بخدمت بگمارم .

من نمیدانم آنجوان نسبت بمحبتهائی که درباره اش مینمودم چه فکر می کرد ولی احساسات من، قلب من گواهی میداد که تمام این خوبی ها برای خاطر او نیست، بلکه برای خواهر او بود که تمام فکر مرا اشغال نموده بود

هرروز که باداره میرفتم دراین فکر بودم با آن جوان ازخواهرش صحبت کنم، همیشه مترصد بودم فرصتی پیش آید وراز دلم را با او درمیان نهم، باوجود سعی وکوشش، وباوجود نقشه هائی که طرح میکردم این فرصت پیش نمیآمد ومن در آتش هجران میسوختم .

☆☆☆

کارت دعوتی دربرابرم دیدم، آن جوان باقیافه خندان یك هفته مرخصی درخواست کرد، او داماد میشد وبرای جشن عروسی دعوتم مینمود، این دعوت کلید دیدن او بود، باوجود اینکه بهترین وسیله بدستم آمده بود نمیدانم چرا در آن لحظه عذرخواستم واز پذیرفتن دعوتش

خودداری کردم. اصرار او برعناد ولجاجم افزود، قلبم فریاد میکشید:
میآیم ولی زبانم میگفت از آمدن معذرت میخواهم.
مغموم ومتأثر ازاینکه دعوتش را نپذیرفته‌ام از اطاق خارج شد.
میخواستم فریاد کنم. میآیم. ولی دیگر کار از کار گذشته بود وقدرت برگشت
از گفته قبلی ازمن سلب شده بود
آنروز وآنشب را بناراحتی بسر بردم ومرتباً خودرا سرزنش می-
کردم: چرا دعوت را نپذیرفتم
بامرخصی آنجوان هم موافقت کرده بودم واوهم دیگر به اداره
نمیآمد تا گفته خودرا پس بگیرم
روز بعد دراداره نشسته بودم، متأثر و مغموم حوصله کار کردن
نداشتم، ازاینکه فرصت باین خوبی رااز دست داده بودم کسل وافسرده
شده حرف رفیقم مانند صدای زنگ در گوشم طنین انداز بود. وبخود میگفتم:
راستی چقدر من احمقم؟
سیگاری آتش زده در خیال اورا مجسم ساختم.
از آنچه ازقیافه او درمخیله‌ام برجای مانده بود تصویری ساخته،
این تصویر خیالی را بسوی خود خواندم، صدای پایش را شنیدم، درباز شد
او خرامان خرامان بطرفم پیش آمد، دست خودرا بسوی من دراز کرد
بی‌اختیار دستمرا بسویش دراز کردم آنچه درعالم وهم وخیال مرا
مشغول میداشت، آن موجودی که روز وشب ازفکرش خارج نبودم، آن
کسی که تار وپود وجودمرا مسخر کرده بود دستمرا گرفت، نرمی و
گرمی ولطافت دستش مرا بخود آورد، بلااراده ازجای خود بلند شدم

صدای خوش او، صدائی که در آن لحظه جانبخش بود و غم و کسالت را از روحم میزدود بلندشد. شما خیلی کم لطف هستید!

مکان و زمان را فراموش کرده بی اختیار دست اورا بلبهای خود نزدیک نمودم، لبهایم میلرزید وازشوق دیدار سر ازپا نمیشناختم، حس میکردم او هم گرفتار وضع عجیبی است مثل اینکه آهن گداخته بر پشت دستش قرار داده باشند از اصطکاك لبهایم با پشت دستش حرکتی بدست خودداد ولی مثل این که ازاین سوزش لذت میبرد، اجازه داد این بوسه طولانی ادامه یابد

مانند تشنه ایکه بآب گوارا برسد ولی حس کند بزودی گرفتار عطش میشود دستش را میبوئیدم و میبوسیدم.

صدای زنگ تلفن طنین انداز شد، بخود آمدم و از کرده خود اندکی پشیمان شدم، قدرت تکلم نداشتم. با دست تعارف کردم بنشینید بزحمت افکار ازهم گسیخته خودرا جمع و جور کرده گوشی تلفن را برداشتم

رفیق آنروزی که مرا برای اولین مرتبه بدیدارش نائل کرده بود با خنده ای که پشمم را بلرزه در آورد تلفنا اظهار داشت: ای حقه باز، شکار بپای خود بدام آمده، مواظب باش این مرتبه کلاه سرمان نرود!

نمیدانستم چه باو جواب بگویم، برای اینکه صحبتش را قطع کنم گفتم بسیار خوب، اقدام خواهم کرد! خندید واین شعر را خواند:

صید اربس صیاد دویدن عجب است..

گوشی‌را برجای خود گذاشتم. زنگ‌زدم، مستخدم آمد، دستور چای دادم، تمام این‌مقدمات برای این‌بود که تهیه مقدمه‌ای نموده این فرصت‌را ازدست ندهم.

هر چه فکر میکردم چه بگویم و چگونه شروع بصحبت کنم عقلم بجائی نمیرسید پس‌ازهمه تمرین که کرده بودم اگر اورا دیدم چنین خواهم گفت، چنان خواهم کرد،خیالات بی سروته وواهی بود جرأت‌اینکه اورا نگاه‌کنم نداشتم، قلم‌را برداشتم ومثل‌اینکه میخواهم گفته تلفنی را یادداشت کنم بی‌اختیار این‌عبارت‌را بریادداشتی که در-برابرم قرارداشت نوشتم

«عشق انسان‌را کر وکور ولال می‌کند! عاشق مانند غریقی دست‌وپامیزند، اگر نجات‌دهنده قوی نبا شد بدون‌شك اوهم غرق میشود.»

این‌عبارت‌را مرورنمودم، قلم‌را برجای‌خود گذارده‌بفکرفرورفتم، بارها بخود گفته‌بودم شعرا ونویسندگانی که‌صفحات کاغذرادر-عشق یار پر کرده‌اند، چه‌مردمان بی‌سلیقه‌ای بوده‌اند؛ همگی ازماهتاب وکنار جویبار بحث کرده‌اند، در وصف خم ابروی یار وغنچه دهان و گیسوان عنبرفشان محبوب داستان‌ها سرائیده‌اند، محبوب و معشوق‌در-یك‌طرف جویبار وعاشق درطرف‌دیگر نشسته بیکدیگر نظاره کرده‌اند، از شوق وذوق حتی گریسته‌اند ولی درتمام این سرودهای عشقی‌ندیدم عاشق جرأت کنند وقدمی برداشته وجویبار وسط را پشت سر گذارند، دست در آغوش هم نموده ازلذت برخورد بایکدیگر برخوردارشوند.

منکه دربرخورد بازنان اینقدر کمرو نبودم، پس‌منهم‌برای‌اولین

مرتبه‌درزندگانی گرفتارچنین‌وضعی شده‌ام.

این‌وضع تاآمدن مستخدم وآوردن چای بطول انجامید، پس‌از رفتن اوهم مدتها ممکن‌بود بهمین منوال‌ادامه‌یابد ولی‌او قویتر بودو مرا ازغرقاب نجات‌داد.

ـ جواب مرا ندادید؟

این‌سؤال‌مرا بخود آورد، باصدائی گرفته‌وبزحمت گفتم: چه‌جوابی! اظهار داشت. چرا دعوت برادره‌را قبول نکردید؟ مگر ما را قابل نمیدانید؟

این‌بیان شیرین روح‌تازه‌ای‌بجسمم داد، جرئتی بخود داده اظهار داشتم. این‌چه حرفی‌است، ایکاش شمارا ندیده بودم

باخنده ملیحی حرفمرا قطع کرد وگفت: شاید هم از دیدن من متنفر وبیزارید؟

گفتم: برعکس خیلی خوشوقتم ولی‌چه حاصل که‌از لطف شما نصیب وبهره‌ای‌ندارم شمانمیدانید چه‌آتشی دردلم افروخته‌ایدوچگونه درآتش هجران وفراق مراسوزانده‌اید

ازشنیدن این‌عبارات صورتش گل‌انداخت وبر زیبائیش بیش از بیش افزود، واله وشیدا، بر خلاف عشاق خودمانی میخواستم بسویش بروم وآتش هجرانرا باآب دیده حاصله ازشوق‌وصل فراموش سازم.

ـ مبالغه نفرمائید، اینجا جای این صحبتها نیست، خواهش دارم دعوت‌مرا بپذیرید ودر جشن عروسی برادرم‌تشریف بیاورید.

صدای‌زنگ تلفن برای مرتبه‌دیگر طنین‌انداز شد، این‌صدا که

در آن لحظه بسیار بیجا وناموزون بنظرم رسید بمن نهیب زد ، گفته اشرا وارد دانستم : اینجا جای این صحبتها نیست، زنگ تلفن قطع نمیشد.

بفکر اینکه درمجلس جشن فرصتی خواهم یافت وبااو راز دلرا درمیان خواهم نهاد دعوتشرا پذیرفتم وقول دادم در آنشب حضوریابم .

اورفت ومن خوشحال ومسرور گوشی تلفنرا برداشتم، بهرفیق سمج که تلفنا میخواست بداند کارما به کجا کشیده وسهمی او کسی میرسد بنحوی که دیگرهوس چنین صحبتهائیرا نکند جواب گفتم و گوشی تلفنرا برجای گذاشتم...

☆☆☆

چراغهای الوان فضای خانهرا روشن کرده بود، صدای سازو آواز مخلوط باقهقهه حاضرین کنسرت عجیبیرا تشکیل میداد .

ازوضع مجلس معلوم بود مدعوین ازمدتی پیش آمده اند، آنها که با یکدیگر اخت هستند دسته دسته در گوشه و کنارها ایستاده و نشسته مشغول خوردن، حرف زدن، نوشیدن، رازونیاز کردن میباشند .

درروی پله کانهای مشرف برحیاط درکنار درب ورودی خانه ایستاده باین منظره مینگریستم ، جستجوهی کردم، دامادمرا دیدوبسرعت بسویم آمد، حرکت سریع داماد بطرف من کنجکاوی عدهایرا برانگیخت نظرها بطرف من برگشت، خندان و خرامان اوهم که جلوهٔ خاصی درلباس شب نشینی داشت، باستقبالم شتافت، عروسرا معرفی کردند، باهم دست دادیم، بطرفی که صدرمجلس بود راهنمائیم نمردند، تعارف ازحدفزون بود، شربت وشیرینی آوردند، پیرمردی توسط داماد بنام آقابزرگ بمن

معرفی گردید، بفکر اینکه آقابزرك كره از کارم خواهد گشود و در وصل یار بمن کمك خواهد کرد با او گرم گرفتم .

درمیان آنهمه جمعیت فکر من بطرف او و نظر من بسوی او بود. هرجا که میرفت ومیآمد مانند آهن ربا که سوزنرا جذب کند اشعه چشم مرا جذب میکرد و باصطلاح چشمم بدنبالش میدوید ، او هم گاهگاهی ببهانه‌ای توقف نموده و نظرش را بسوی من میدوخت

میزی که در برابر من بود بدستور آقابزرك و داماد و خواهر داماد لحظه بلحظه رنگین تر میشد، انواع میوه وخوراکی و شیرینی را درروی آن قرار میدادند ومرتباً تعارف میکردند چیزی بخورم صدای موزیك بلند شد ، خانمی تنهائی برقص پرداخت ، همگی مجذوب حرکات او بودند ومن مجذوب حرکات محبوب

داماد مرا دعوت کرد بپای بار بروم و با دیگر کسانی که از باده ناب خودرا گرم میکنند دمساز شوم، عذر خواستم ، اورفت وشخصاً از قدحی که عده‌ای برای نوشیدن محتویات آن هجوم آورده بودند گیلاسی برایم آورد مخلوطی مفرح بود در آن حال که گرفتار بودم این مخلوط وجد وشعفی درمن ایجاد کرد وحجب وحیارا برطرف ساخت

رقاصه در اطراف محل رقص خود در برابر اشخاص توقف میکرد و میرقصید هر یك ازحاضرین چیزی باو میدادند ، او در کنارم ایستاده بود . پرسیدم چه حسابی است؟

برایم نقل کرد هر کس وجهی برابر میل خود باو میدهد.

گفتم: بطرف من نیایدزیراکیف‌پولم را نیاورده وخجل‌وشرمسار خواهم شد.

گفت . مانعی ندارد .

در این فکربودم چه خواهم‌کرد وچگونه رفع مانع را بنمایم که اورفت وبرگشت، موقعی رسید که رقاصه در برابر من رقص تمنای پول‌را مینمود ، چشمها همه متوجه من بود ومن گرفتار ناراحتی عجیبی شده بودم ، نگاه شکایت آمیز خودرا بسوی محبوب که در پشت سرم ایستاده بودبرگرداند

با چشم و ایماء و اشاره نظرم را بسوی جیبم متوجه کرد،بی‌اختیاردست خودرا بجیب بردم کاغذ مچاله شده‌ای درجیب خرد حس کردم ،آنرا بیرون کشیده متوجه شدم اسکناسی‌است ، در حالیکه با چشم از او که مرا در چنین موقعیتی یاری کرده بود تشکر مینمودم با گذاشتن اسکناس دردست رقاصه خودرا خلاص کردم

رقص دسته جمعی شروع شد ، عروس و داماد و در پی آنان جوانان دیگر برقص پرداختند اطراف ما خلوت شد، آهسته بطوری که کسی متوجه نشود از فرصتی استفاده کرده باو گفتم . آرزو داشتم این مجلس جشن برای ما بود ، از شنیدن این عبارت خنده‌ای کرده و گفت چه فکرها .

گفتم . اگر اجازه فرمائید الساعه بنزد آقا بزرك رفته شخصاً از شما خواستگاری خواهم کرد .

بشنیدن این‌عبارت قیافه‌اش متشنج شد و اظهار داشت : هرگز

دیوانگی نکنید ، با او یك کلمه ازاین مقوله صحبت نکنید ، پس شما نمیدانیـد . . عروس و داماد رسیدند و او مجبور شد صحبتش را قطع کند .

از شنیدن گفته هایش حس کنجکاویم برانگیخته شد ، بدیدن برادرش خنده‌ای کرد و گفت . داداش حالا نوبت من است که برقصم ، خندید و دست مرا گرفت وبا یکدیگر در وسط جمعیتی که سر بشانه یکدیگر گذارده وضمن حرکاتی موزون براز و نیاز مشغول بودند فرو رفتیم با التهاب باو گفتم : از صحبت‌های شما چیزی نفهمیدم ؟ با فشار دست مرا مجبور بسکوت کرد و آهسته گفت . این‌جانمی‌توانم‌حقایق‌را برای شما بگویم

گفتم. شمانمیدانید بمن چه میگذرد

درحالیکه مرا دربغل فشارمیداد و صورت لطیفش را بگونه‌ام نزدیك میکرد آهی کشید و گفت :چرا خوب میدانم.

گفتم برحال من واقف‌هستید ومرازجرمیدهید

خندید و گفت . آهسته تر، اگر بفهمند خوب نیست'

گفتم : شوخی نیست ، میخواهم‌جدی‌باشماصحبت کنم

گفت.اینجا جای بحث نیست ،

گفتم . پس کجا وچه وقت ؟

اظهارداشت تلفناً باداره بشما خبرخواهم داد.

پرسیدم :کی؟

جواب داد : بزودی

از آن لحظه که این کلمه بزودی راشنیدم برق امیدی دردلم جهید و آرزوی دیدن اودرخلوت ودانستن حقایق ورفع مشکلات برای رسیدن باوفکرم رامسخر کرد.

☆☆☆

در آتش انتظار میسوختم ، باشوق وذوق هرمرتبه که تلفن صدا میکرد گوشی را بر میداشتم همینکه متوجه میشدم او نیست مأیوس میگشتم ، بابی میلی ودلسردی جواب طرف را میدادم ، بفکر اینکه ممکن است درهمان لحظه اوتلفن کند بسرعت مکالمه راخاتمه میدادم، بامید اینکه تلفن آینده را او خواهد کرد تمام حواسم متوجه تلفن بود ، عباراتی راکه فکر میکردم درتلفن خواهم گفت مرور میکردم ، تغییراتی درآنها میدادم ، درمخیله خود این مکالمات را ربرو رو میکردم. چند روزی گذشت وخبری نشد، هرروز که میگذشت برناراحتی فکروخیالم افزوده میشد صبح زود با اشتیاق باداره میرفتم ، بعد ازوقت اداری هم مدتی خودرا سرگرم مینمودم وچون خبری نمیشد مأیوس میگشتم، خارج ازاداره هزاران نقشه برای تجدید دیدار میکشیدم

خواب وخوراك وراحتیم مختل شده بود ، هرنقشه‌ای که طرح میکردم بپای عمل که میرسید انجام آنرا نقش بر آب مینمودم بالاخره اختیار ازکفم رفت ، یکروز عصر روبخانه‌اش براه افتادم ، در راه فکرمیکردم کجامیروم ؛ چرا میروم ؟ برای چه وبچه جرأت درخانه‌راخواهم کوبید؟ چه خواهم گفت ؟ این سؤالاترا از خودمینمودم ودربرابر عقل ومنطق سرافکنده شده تصمیم میگرفتم در آن راه پیش نروم، اوخوداین بی اختیار بجلو میرفتم ، خوب میدانستم که آنچه انجام میدهم بر خلاف عقل ومنطق

است ولی با اینحال بعقل و منطق پشت پا زده ، کور کورانه احساسات خودراپیروی‌میکردم، آتش‌هجران سوزش عجیبی‌درقلبم‌ایجاد کرده بود، میخواستم او را ببینم و سرگردانی و ناراحتی که گرفتار شده بودم خاتمه دهم

این‌افکارمتضاد مخیله ام را پر کرده بود ، معهذالك بسرعت پیش میرفتم ، بدین ترتیب بخیابانیکه منزل محبوب در آن‌بودواردشدم از دورخانه‌اش را دیدم ، ازدیدن خانه قلبم فرو ریخت، از سرعت قدمهایم کاسته شد ، برای‌مرتبه دیگرعقل ومنطق بکار افتاد دیوانه کجامیروی ؟ اگرتورابشناسند! اگر بفهمند! اگر برادرش باتو روبرو شود! اگر آقا بزرگ با تو مواجه شود ، چه خواهی کرد ؟ چه خواهی گفت ؟ حیران‌وسر-گردان نمیدانستم چه کنم ؟

صد قدمی‌بخانه مانده بود که‌عقل ومنطق براحساسات فائق آمده مرااز رفتن بجلو بازداشت ، نا امید ومأیوس عقب‌گرد کردم ، بدون اراده پاهایم بجلو میرفت وبدنم‌راکه در آن لحظه سنگینی‌خاصی‌داشت از آن مکان دورمیکرد

سرگشته ومغموم بابتدای خیابان‌رسیده‌بودم، توقف‌صدای چرخ-های درشکه وسم اسبانی‌که آنرا بحرکت در میآوردند در آن حال بیخبری توجهم راجلب کرد ، از این‌درشکه که درنزدیکی من‌توقف کرد آنکس که‌بدون اراده مرا بسوی خود کشانیده‌بود پیاده شد،ازخوشحالی وشعف زانوهایم بلرزه درآمد، نزدیك بود پاهایم سنگینی بدنم‌راتحمل ننموده نقش زمینم گردانند ،بهر ترتیبی بود تعادل خودرا حفظ کردم،

میخواستم وانمود کنم اورا ندیده‌ام، میخواستم باو بفهمانم بفکر او نبودم واتفاقاً وتصادفاً بااو برخورد نموده‌ام ، ولی قیافهٔ من، وضع چهرهٔ من آشکار فریادمیکشید: دروغ میگوید.

باچهره گشاده‌خرامان بمن نزدیك شد ،بااشتیاق فراوان، باصدائی که‌از شدت ذوق لرزان بود گفتم: مگرقول نداده بودید تلفن کنید؟

دیدن‌وضع وحال من اثرخاصی دراوکرد ، نگاهی پر از حزن‌و اندوه‌بمن‌نمود، آهی کشیدوجواب داد : این‌چه‌اصراری‌است ؛ مگر بازهم درافکار آنشب هستید؟

گفتم : چرا باهن شوخی میکنید، من آنچه راکه فکر میکردم برای شمابیان داشتم ،خواهش دارم بیش‌ازاین آزارم ندهید.

توجهی باطراف کرد واظهار داشت . اینجا نزدیك خانهٔما است، ممکن است آشنائی عبور کند ومن وشمارا دراینحال ببیند ، این‌خوب نیست ،فرداتلفناً باهم صحبت‌خواهیم کرد .

گفتم: لعنت به تلفن، چندروزاست که تمام حواس مرا بخودجلب کرده ولی لیاقت‌رساندن صدای محبوب رابمن نداشته است.

باخنده اظهارداشت: فردا..

کلامش راقطع کردم وگفتم . ببخش ازاینکه میخواهم‌درخواست کنم واسطی برای شنیدن فرمایشات‌انتخاب نفرمائی .

پرسید :چرا؟

جواب دادم: برای اینکه درهر اداره مرکزمخابراتی وجوددارد وممکن است‌مکالمات‌ماشنیده‌شود...

گفت: چه مانع دارد؟

گفتم: میل ندارم همه کس برعجزیکه گرفتارشده‌ام واقف گردد.

خندید واظهارداشت : واقعاً جدی صحبت میکنید ، آیا حقیقتاً آنطورکه وانمود میکنید بمن علاقه‌دارید ؟

جواب دادم برای اثبات‌ان‌پای جان حاضرم ، آنچه میگویم‌هوس نیست ، بحرانی که از دیدن‌شما درزندگیم ایجاد شده عادی و معمولی نیست ، من سردوگرم‌ایام را چشیده ، عوالمی را سیر کرده‌ام ولی‌وضع کنونی من بافسانه ها ، بداستانهائی که هرگز باور نمیکردم راست باشد شباهت‌پیدا کرده است ، من‌شمارا دوست دارم واین دوست‌داشتن از- دوست داشتن های معمولی نیست که از صبح تا شام ورد زبان‌عموم است .

ازشنیدن این عبارات رنك برنك میشد وقیافه‌اش‌هرلحظه‌جلوه خاصی مینمود بهت وحیرت خاصی توأم باحزن واندوه چهره‌اش‌رافرا- گرفته بود ، با تأثر زایدالوصفی اظهار داشت . من باید حقیقت راشما بگویم،این احساساتی که درشما وجود دارد مرا نیز آزارمیدهد.

فردا هرکجاکه شما بخواهید خواهم آمد وهمه چیز را خواهم گفت، درحالی که‌سرخودرا بزیرانداخت‌وقطره‌اشکی درگوشه‌چشمانش ظاهرشد‌علاوه‌کرد: اگر بدانید!

سرازپانمیشناختم ، بشنیدن وعده ملاقات ازوجدوشعف درپوست نمیگنجیدم باو گفتم : کجا میل داریدبیائید وچه ساعتی وقت‌ملاقات- را تعیین میکنید!

اظهار داشت: درخارج نباید کسی مارا به‌بیند.

گفتم : اگر مثل بچه‌هانترسید بنده منزل خلوت است

سئوال کرد . آدرس کجا است؟

باشوق وذوق آدرس منزل‌را روی کاغذ نوشته باودادم.

جدی وباصراحت گفت . خیلی ایستادیم وحرف زدیم ، چقدرمن بی فکروخیال شدم!

ازاوپرسیدم : چه ساعتی تشریف می آورید؟

خنده‌ای کرد واظهار داشت . ساعت چهاربعد ازظهرفردامیآیم ، متوجه باشید در را زودباز کنید که در خیابان معطل نشوم و کسی مرا نه‌بیند

گفته‌اش را تکرار کردم چهاربعد ازظهرفردا ، فراموش نخواهید کرد،قول میدهید. منتظرم نخواهید گذاشت

دربرابر تمام این اظهارات خندید وباسرخداحافظی کرد وهنگام جدائی دربرابر اصرارم گفت . قول میدهم . .

☆☆☆

لذت این دیدار غیرمترقبه ونتیجه‌ای که حاصل شده بود مانند بزرگترین فتح وپیروزی چندلحظه‌ای مرامشغول داشت

یادآوری اینکه چهاربعد ازظهر فردابخانه‌ام خواهد آمد وخواهم توانست آنطور که میل دارم رازدرونی خودرا باو بگویم مافوق تصور وجد وشعف درمن ایجادکرد ولی این وجدو شعف، این مسرت خاطر زیاد بطول نیانجامید ، بسرعت یك فکر جدید مغزم را مانند خوره

میخورد وهرچه میخواستم خودرا متقاعدکنم میسر نمیشد .
فکری که مرا رنج میداد این بود : چرا باین سرعت قبول کرد بخانه من بیاید و بـا وجود اینکه گفتم خانه من خلوت است ، دعوت مرا پذیرفت ؟

گذشته‌را بسرعت از مخیله گذرانیدم ، تمام زنهائی که دعوتم را پذیرفته وبخانه‌ام قدم گذارده بودند یکی بعد از دیگری در فکرم رژه رفتند ، تمام آنها بدون استثناء باین جهت بخلوت آمده بودند که بعد از ناز و کرشمه کم یا بیش زیادی دردام هوس گرفتار گردند .

بنظرم رسید آنهاکه ازاین‌عوالم دوربودند هرگز حاضرنمیشدند چنین پیشنهادی را بشنوند ، چه رسد باینکه چنین دعوتی‌را بپذیرند .

در آن لحظه متوجه شدم همانطور که آتش به پنبه میرسد و می-سوزاند اگر دوجنس متضادی که دارای احساساتی‌هستند در خلوت با همدیگر روبرو شوند ، بدون شك وتردید نفسهای سرکش آنها منقلب میگردد درصورت تمایل طرفین با میل ورغبت درآتش نفسانی می-سوزند و در صورت عدم تمایل یکطرف ، بجنایت و رسوائی منجر می گردد

منکه آرزوی دیدار اورا داشتم اینك که این دیدارمیسر ونزدیك شده چرا بیکباره گرفتار رنج روحی شدم ، برای متقاعد ساختن خود دلایل متعددی در خاطر می‌پروراندم ، برای اینکه دعوت مرا پذیرفته موجباتی تصور نموده تبرئه‌اش می‌ساختم ، هزاران فکروخیال مینمودم،

درضمن افکارشیطانی هم گاه بگاه جلوه گریهای خاصی نموده برای دیدار آتی نقشه‌هائی طراحی میکردم .

چند ساعت از شب گذشته بود و آن افکار ازمن جدائی نداشت، برای مشغول ساختن خود و برای خاتمه دادن بانقلاب فکری و ناراحتی درونی بکتاب حافظ متوسل گردیدم ، تفألی زدم این غزل وصف ـ الحال آمد :

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

ازغم وهجرمکن ناله وفریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریاد رسی می آید

یك یك اشعار این غزل را با شوق زایدالوصفی تاباآخر خواندم، اشك شوق وشادی درچشمم حلقه زد، این شعر آخر غزل را « یار دارد سر صید دل حافظ یاران ـ شاهبازی بشکار مگسی میآید » درحال گریه خواندم وتکرار کردم .

درآنحال روحی که من گرفتار بودم، این غزل اثر عجیبی در من کرد، بخود میگفتم او بسراغ من میآید چرا مکدر باشم ؟ این افکار چیست که آزارم میدهد ، باید خوشحال باشم، ناراحتی فکری برای چه بمن دست داده است ازاین تلقینات بنفس راضی شدم با فرح و انبساط شاهد غزل را خواندم .

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد

نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنك وفرح‌بخش نوائی دارد

هریك از ابیات شاهد رونقی بفکرم میداد وصفای خاطری ایجاد میکرد، ازخود سؤال میکردم: این انقلاب درونی و این افکار بد از کجا سرچشمه گرفته است؟

این شعر از شاهد :

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است وجگرسوز دوائی دارد

جواب قانع کننده‌ای بمن‌دادومتوجهم ساخت : **گرفتاران وادی‌عشق درهر حال که باشند اعم ازهجران ووصال دائم در سوز و گدازند .**

خواستم برخلاف دیگران باشم. بخود نوید دادم وصل‌نزدیك است وشب فراق بصبح‌وصال مبدل‌میشود ، دیگر غم‌وغصه چرا؟ درحالی که برای مرتبه‌دیگر غزل شاهدرا میخواندم درعالم خیال در اوج لذت وخوشی پرواز میکردم

صدای اصابت متوالی‌چیزی بشیشه توجهم‌را جلب کرد ومرا از اوج تخیلات فرح‌انگیز پائین‌کشید

بسوی پنجره رفتم، پروانه‌ای در پشت شیشه بود، او مرتباً عقب میرفت‌وباضرب‌خودرا بروی شیشه مینواخت ، اوقصد عبور ازشیشه را داشت .

برای دور کردنش از شیشه،انگشت خودرا ازاینطرف شیشه‌در محلی که پروانه برای لحظه‌ای بروی شیشه نشسته‌بود کوبیدم،صدای

حاصله ازضربه انگشت من برشیشه باصدای برخوردپروانه بشیشه‌شبیه بود، ازکوبیدن انگشتم بروی شیشه متألم شدم فکرکردم، شدت ضربت یکی‌است، پس‌اگر انگشت‌من‌درد آمده، برپروانه کوچك‌با آن‌جثه‌ضعیف چه‌میگذرد؟او که‌باسماجت‌خودرابشیشه‌میزند‌چه‌دردی‌را احساس‌میکند و باوجود دردشدید حاصله چرا بازهم ادامه میدهد.

برای اینکه پروانه وارد شود و بیش از این خودرانیازاردپنجره‌ـ را بازکردم؛ مانع برطرف شد، پروانه بدون توجه باطراف‌بسرعت‌به‌ـ سوی چراغ پرنوریکه روی میز قرار گرفته بود مجذوب و در اطراف آن‌بحرکت‌درآمد .

داستانهائی که راجع بشمع وپروانه درمدت عمر شنیده بودم، اشعاری که دراین باره سروده‌اند بفکرم خطورکرد ودرایـن لحظات که‌روح وفکر من حساسیت خاصی داشت ودقایق بحرانی‌عجیبی‌رامی ـ پیمود، حرکات پروانه‌معنی ومفهوم دیگری پیدا کرده بود .

پروانه مجذوب بروشنائی چراغ ومن مجذوب حـرکات پروانه لحظاتیراگذراندیم ، پروانه با بی صبری خود را بچراغ میزد ، پس از چند مرتبه که این حرکت‌را تکرارکرد چرخی در هوا زد ، به پشت روی‌میز افتاد ، ضمن حرکت دادن بالهای خـود چند دور روی میز چرخید وبیحرکت شد چشمم حرکات پروانه را میدید و حس باطنیم داستان سوز و گداز شمع و پروانه را مرور میکرد تلفیـق این دو حس با آنچه واقع شده بود مرا متوجه ساخت که لامپ چراغ برق با حرارت سوزاننده خودکار شمع‌را انجام داده،خرمن هستی‌پروانه‌ـ

را آتش زده است .

دلم بحال پروانه سوخت، نور خیره کننده چراغ بر جای مانده متوجه‌شدم مانند شمع اشکی نمیریزد و برمرك معشوق چنانکه درباره شمع وصف کرده‌اند نمیگرید .

نمیدانم چرا و بچه علت طنازی، قشنگی وزیبائی آنکس که‌دلم‌را ربوده ودر این عوالم گرفتارم ساخته بود در آن‌لحظه همانند نور خیره کننده چراغ در مخیله‌ام جلوه‌گر شد . بی‌اختیار فریاد درونیم بلند شد .

مواظب باش مانند این پروانه تو را نسوزاند وخود بر‌جای بماند .

این ندای درونی آتش بجانم زد، حس میکردم عضلات چهره‌ام منقبض گردید بی‌اختیار مشتهایم گره شد، نظرم از چراغ به پروانه که بیحرکت وبیجان بسطح میز افتاده بود متوجه شد، درکنار نعش او لاشه چند پروانه دیگر که‌از پنجره بازمانده مجذوب نور شده وبه‌سرنوشت اولی گرفتار شده بودند نظرم‌را جلب‌کرد نمیدانم‌ونمیتوانم توصیف کنم: ترحم برحال پروانه‌ها‌بود یا ترس بر جـان خود از نظر تشبیهی که کرده بودم ویا حس انتقام که‌انگشت مرا بی اختیار بسوی دکمه‌ای که‌در روی پایه چراغ بودکشانید فشاری بر آن وارد آوردم، خاموشی برقرار گردید

درآن تاریکی درحالیکه کینه‌عجیبی مغزمرا فرا گرفته بود فریاد کشیدم . اگر بخواهد مرا مانند این‌پروانه‌ها‌حذف کند وجسم‌وجانم‌را آتش بزند وخرمن هستیم را بسوزاند حیاتش را مانند همین چراغ

قطع خواهم کرد .

خسته و کوفته ازشدت تفکر و تخیل بالباس برروی تختخواب در غلطیدم. قیافه زیبای‌او درلحظات آخرملاقات بیادم آمد، این‌عباراتی که باحزن واندوه گفته‌بود در گوش هوشم طنین انداز گردید :« من باید حقیقت را بشما بگویم .. اگر بدانید ..»این عبارات مانند آبیکه بروی آتش بریزد خاموشی درفکرم ایجاد کرد .

حقیقت چیست ؟

این سؤال مغزمرا میخلید وتفکر دراطراف آن مرا در عالمی‌بین خواب و بیداری فرو برد ، باقیمانده شب در این‌عوالم سپری گردید.

☆☆☆

صبح زود ازخواب برخاستم، سلسلهٔ افکاری که آنهمه ناراحتی برایم ایجاد کرده بود کماکان ادامه داشت ، باکمال بی‌میلی صبحانه را صرف کردم، دیرتر از هر روز باداره رفتم ، کسالت را بهانه کردم ، ساعتی نگذشته بود اداره را ترك گفتم، شرینی و میوه و تنقلاتی تهیه دیدم بلااراده و بدون اختیار اطاق پذیرائی را تمیز ومرتب کردم.

باتمام قدرت میکوشیدم خودرا مشغول نمایم وافکار گوناگون‌را از مخیله خود خارج سازم ، بساعت نظری افکندم ، یکساعت از ظهر گذشته بود،پس سه‌ساعت دیگر بهرنحوی‌شده‌بایدسپری گردد. بـرای اینکه خودرا سر گرم کنم به جابجا کردن گلهـا در گلدان پرداختم. چندین مرتبه هرشاخه‌را درگلدان پس‌و پیش کردم، محـل گلدان را چندین مرتبه عوض کردم ، اثاثیه اطاق‌را جابجا نمودم، محل مبل‌های اطاق‌را تغییر دادم .

ازاین کارها که فارغ شدم با خود فکر کردم: ساعت چهار بعد از-ظهر واو وارد شده است، مانند هنرپیشه‌ای که نقش خودرا تمرین میکند خیال میکردم چگونه وارد میشود حرکات خودرا باحرکات او تطبیق میدادم، بعنوان تعارف عباراتی رااداء میکردم، کلمات‌را پس‌وپیش می-نمودم وعبارات را تکرار میکردم، درجستجوی عبارت قشنگتری بر-می‌آمدم، ازحرکات و گفتار خود ناراضی بنظر آمده برای مرتبه دیگر با حرکاتی که تصور میکردم بهتر است و با عباراتی که جنبه دیگری بخود میگرفت باستقبالش شتافته اورا وارد اطاق مینمودم درهرمرتبه که برخورد اولیه را تمرین میکردم نقایصی میبافتم لذا آنرا تغییر داده مجدداً بوضع وشکل دیگری آنرا شروع مینمودم، بتصوراینکه بزودی خواهد آمد سرعت‌را درنظر گرفته وتمام حـرکات ورفتامرا به تندی انجام میدادم، برای اینکه بدانم چقدروقت به آمدنش باقی است بساعت نظر کردم، نیمساعت گذشته بود وهنوز دو ساعت ونیم‌وقت باقیمانده-بود، تصور کردم ساعتم خوابیده است، ازپنجره بخیابان نظر کردم،سایه آفتاب‌را سنجیدم، بااینکه برایم مسلم بود ساعتم کارمیکندو بااینکه از-مشاهده سایهٔ آفتاب محرز گردید یکساعت و نیم بیشتر ازظهر نمیگذرد معذلك بسرعت ازخانه خارج‌شدم از دوسه نفر وقت را پرسیدم، ساعت صحیح‌را دانستم، وقت همان‌بود که‌ساعت خودم نشان میداد، پس‌چرا وقت بکندی میگذرد ، چرا عقربه ساعت بجلو پیش نمـیرود ، از آن وقت که ساعت را نظر کرده و در صدد تحقیق بر آمدم آیا صحیح کار میکند؟ پنج دقیقه بیشتر نگذشته و بدین منوال هنوز فرصت‌زیادی باقی است .

برای اینکه سرگرمی داشته باشم ووقت را سپری کنم به تمیز کردن ایوان جلوی اطاق و راهرو پرداختم. بخاطرم نمیآمد هیچگاه تااین حد برای تمیز کردن و مرتب نمودن مسکن خود دقت نموده باشم، دراین‌موقع که‌مشغول این کار بودم شرحی‌که یکی ازنویسندگان نوشته بود واز «دنیائی که در آن زن نباشد» بحث کرده بود بخاطرم آمد، اشکال وقیافه‌های مردهائی که دردنیای بدون‌زن زندگی می‌کنند درنظرم مجسم گردید. موهای ژولیده، ریش بلند، لباسهای پاره پاره و نامنظم، ناخنهای بلند، لاقیدی‌وعوالمی که‌مردان دردنیای بدون‌زن‌سیر می‌کنند بخاطرم آمدو بامقایسه منظره مسکن خود با روزهای گذشته متوجه شدم تغییراتی که بدون اراده واختیار به‌آن داده و میدهم برای خاطر جنس لطیف میباشد، آنهم جنس لطیفی که‌مورد علاقه و محبت زایدالوصف میباشد.

از یادآوری این منظره خنده‌ام گرفت وبرای اینکـه به نظافت کردن خانه‌دهم جاروبی برداشته بپاك کردن دیوارها که ازگرد و غبار مستور بود مشغول شدم

در زاویه ایوان جلوی اطاق تارهای عنکبوت نظرم‌را جلب کرد، وجود این تارهای عنکبوت را که بهترین دام بـرای مگس‌ها می‌باشد مفید ولازم می‌دانستم ولی در این موقع بودن آنهارا در گوشه ایوان کثافتی تصور کردم.

خواستم بایك حرکت جاروب آن‌را زایل نمایم، بخوبی‌متوجه بودم‌این‌حرکت‌جاروب‌یکی‌ازخدمتگذاران‌بی‌سروصدای‌خانه‌ام‌را ازبین

میبرد لذا برای اینکه او را دیده و در خاطر از او پوزش بخواهم نزدیکتر رفتم؛ در وسط تارها عنکبوت بزرگی نظرم را جلب کرد، عنکبوت کوچکی هم نزدیك به او بود .

دروس معرفت‌الحشراتی که در گذشته خوانده بودم بنظرم آمد، بادقت بیشتری دو عنکبوت کوچك و بزرگ را ملاحظه کردم، بزودی دریافتم آنکه بزرگتر است عنکبوت ماده و آنکه کوچکتر است عنکبوت نر میباشد

صفحات معرفت‌الحشرات را از مرحلهٔ زفاف بجلو درخاطر ورق زدم، رفتاری که عنکبوت نر برای جلب‌نظر عنکبوت ماده نموده است ، زحماتی‌را که‌تحمل نموده تا بخلوتگاه پذیرفته شده وعنکبوت ماده‌را در بغل گرفته است در نظرم مجسم گردید بآیندهٔ آندو فکر کردم وازخود سؤال نمودم . آیا آنچه در کتاب خوانده‌ام درمورد این دو عنکبوت هم صدق می‌کند ؟

درهمین احوال بودم که‌عنکبوت کوچك از عنکبوت ماده‌مجزا شده وبسرعت خودرا دور ساخت، عنکبوت ماده که‌بزرگتر وسنگینتر بود شتابان بدنبال‌عنکبوت نر فراری حرکت‌کرد، عنکبوت‌نر باچستی وچالاکی بفرار خود ادامه میداد ولی‌عنکبوت ماده دست ازتعقیبش بر-نداشته باچند حرکت سریع که بدستها وپاهای‌بلند خودداد فراری را اسیر وخودرا به روی او افکند

پس آنچه در کتاب خوانده بودم صحیح بود واین عروسی بعزا مبدل گردید، آری عنکبوت‌ماده محبوب خود را پاره پاره کرده تناول

می نمود .

از عنکبوت ماده بی‌صفتی که پس از کام گرفتن از محبوب شکمش‌-
را پاره کرده وقلبی که برای‌او اینهمه طپیده واز شوق وذوق دیدارش
لرزیده‌است تناول میکند نفرت و کینه عجیبی دردلم ایجاد گردید، بی‌-
اختیار جاروب‌را بلند کردم، عاشق نیمه‌جان ومعشوق بیوفای بی‌شرم‌-
را با تار هائی که تنیده بودند بیکدیگر مالیدم و آنها را زیر پاهایم
له کردم .

از خود پرسیدم . این چه عشقبازی است ؛ اینها چگونه عاشق
و معشوقی هستند؟

افکارم درعالم حشرات به کنکاش پرداخت و طوسن خیال از برابر
زندگی یکایك آنها بسرعت گذشت .

ملخ ماده پس‌از کام گرفتن در حالت خوردن ملخ نر در خاطرم
مجسم گردید .

جنب‌وجوش زنبوران عسل، عروسی ملکه فکرم را بخود متوجه
ساخت آمدورفت زیادی دراطراف کندو وجود دارد زنبوران نر که
بزرگتر از زنبورهای کارگر هستند به آراستن پروبالهای‌خود مشغولند
و صف آرائی میکنند

ملکه جوان از کندو خارج شد و بسرعت بپرواز درآمد،زنبورهای
نر بتعاقبش پرداختند، زنبور های کارگر اسکورت منظمی را تشکیل
داده ودراطراف ملکه وزنبورهای نر ودر عقب‌سر آنها بسرعت پیش
میروند، زنبورهای نر سرعت گرفته میکوشندخودرا بملکه‌نزدیك‌سازند

ملکه جوان، نوعروس، آن زنبور نری را که تیز بال‌تر باشد، سریعتر حرکت کند و خودرا باو برساند بشوهری بر میگزیند. تمام زنبورهای نر که تعدادشان از سیصد متجاوز است برای اینکه چنین افتخاری نصیبشان شود، برای‌اینکه نوعروس‌را از آن‌خود سازند بسرعت ملکه را تعقیب مینمایند

ملکه برسرعت خود میافزاید، دراین مسابقه‌ای که سر انجامش کیف‌ولذت است زنبورهای نر منتهای مجاهدت وسعی و کوشش خودرا بکار میبرند، آنکه‌ازدیگران قویتر وسرعتش زیادتراست، اززنبورهای نر دیگر جلو افتاده، لحظه بلحظه فاصله خودرا باملکه کمترمینماید؛ پس‌او شاه‌داماد است، اوکسی است که‌شاهد فتح وپیروزی‌رادر آغوش خواهد کشید، اواست که‌ملکه جوان‌را در آغوش خواهد گرفت

آری . اواست ، نزدیك‌شد،خودرا بملکه‌رسانید، نوعروس‌وداماد بهم‌رسیدند، شاه‌داماد چقدر بیتاب‌است، هنوز نرسیده کام دل راگرفت.

چه منظره هولناکی، چه‌عروس بی‌رحمی، داماد ازآغوش ملکه، بی‌رمق و بی‌جان، بطرف زمین پرتاب شد

معشوق نامهربان بدون اینکه بعاشق‌خود توجه‌کند بسوی کندو مراجعت کرد. تعقیب کنندگان برگشتند .

شاه‌داماد لحظه‌ای قبل، آنکه دربین‌تمام‌زنبورهای‌نر بچنین‌افتخار بزرگی نائل شده‌بود آخرین لحظات زندگی‌را یکه‌وتنها سپری‌مینماید، زیرا درهمان لحظه که‌این افتخار بزرك نصیبش شده بود ملکه باکمال شقاوت وسنگدلی آلت توالد وتناسل اورا ربوده سپس‌اوراازخود دور

ساخته‌وویرا به‌این حال وروز انداخته است .

یادآوری این عوالم ناراحتم کرد . خاطراتی‌که از بی وفائیهای معشوقه ها و محبوبها خوانده و شنیده بودم در مخیله‌ام جان‌گرفتند ، زجری‌که عشاق‌کشیده‌اند و یکعمر نالیده‌اند وبمرك تدریجی گرفتار و درکمال بدبختی جان سپرده‌اند ترس و وحشتی در دلم ایجاد کرد،در-آن حال روحی‌که داشتم از خود میپرسیدم . آیا من‌هم بچنین وضعی گرفتار حواهم شد ؟

خاطرات چند روزیراکه از اولین ملاقات با اومیگذشت درنظر مجسم ساختم ، رنجهای فراوانی را که تحمل‌کرده‌ام تا بوعده ملاقات امروز منتهی‌شده است بخاطرم خطور کرد . انقلاب عجیبی در فکرم ، از یادآوری این گذشته نزدیك که سالهای طولانی جلوه‌گری میکرد ، ایجاد شد بجای احساسات رقیق ،افکار شدید و سخت در مغزم نفوذ کرد ، یك تصمیم قطعی‌گرفتم ویك نقشه‌ای شیطانی‌درمخیله خود برای پذیرائی کردن ازآن‌مهوش‌طرح نمودم، با خیالی راحت وفکری‌آسوده ولی وجدانی منقلب وپریشان بانتظار اونشستم

☆☆☆

وقت بتأنی میگذشت وعقربه ساعت بکندی از یکدرجه صفحه بدرجه دیگر نقل مکان میکرد ، بنا به توصیه‌ای‌که‌کرده بوددرخانه-را بازگذاشته وخود از پنجره ناظر عبور و مرور مردم ووسائل نقلیه بودم، لحظه بلحظه بساعت نظر میکردم ، بالاخره عقربه بساعت چهار نزدیك‌میشدوثانیه شانیه سرعت وطپش قلبم فرونی مییافت.

شنیده‌بودم: «انتظار ازمرگ شدیدتراست» باین‌عبارت میخندیدم و تصور میکردم مفهومی ندارد، در این دقایق‌میفهمیدم‌چقدر معنا دارد. زیرا ازاین لحظه ببعد بمرگ تدریجی گرفتار شدم. مرتب ازخود سؤال میکردم: چرا دیر کرد؟ اگر بیاید چه باید کرد؟ آیا ممکن‌است بقول خود رفتار نکند؟

این سؤالات را مینمودم و عابرین زن را یکی بعد از دیگری ورانداز‌میکردم قسمتی ازخیابان راکه بسوی خانه اومیرفت قدم بقدم بجلو نظر میکردم، بفکر اینکه ممکن است ازطرف دیگر بیاید سمت دیگر را با چشم می پیمودم، هرلحظه بسرعت بدر خانه نظر میکردم، برای مرتبه دیگر خیابان را در دوجهت از برابر نظر میگذراندم

ربع ساعت که قرنی جلوه‌کرد گذشت و خبری نشد، خسته و کوفته باکمال عصبانیت درحالیکه معزم داغ شده بود پنجره‌را بستم و درحالی‌که فکرم راکد شده وازکارافتاده بود بی‌اختیار بسوی در خانه رفتم در باز بود، مثل اینکه بمن دهن‌کجی میکند مرا از خود دور ساخت برای مرتبه دیگر باطاق برگشتم، پنجره را بسرعت باز کردم بازرسی خیابان شروع شد یك یك درشکه ها را که توقف میکردند وارسی‌مینمودم، فکرمیکردم شاید آدرس‌را عوضی‌داده‌ام

صدای حرکت ماشینها در خیابان غوغائی بپا کرده بود؛ اعصابم بشدت تحریك شده و به منتها حد ناراحتی رسیده بودم..

دو دست نرم ولطیف بجلوی چشمانم آمد ودیدگانم در تاریکی فرورفت، ازاصطکاك این دودست بصورتم قلبم روشن شد، ازبوی عطر دستهایش جان تازه‌ای به کالبدم دمیده شد، قد راست کردم و آن‌دو

دست را از چشمهای خود گرفته بروی لب آوردم و بوسیدم، چرخی زدم و قیافه نازنین محبوب را دربرابر خود دیدم، بی‌اختیار دستهایش‌ـ را از لب پائین آورده بروی قلبم فشردم واز این فشردگی آرامشی در ـ قلب خود حس کردم... با لحن گله آمیزی گفتم: چرا دیر کردی؟

جواب داد: نزدیك بود نتوانم بیایم.

باو گفتم: اگر نمی آمدی باور کن جگرخون میشدم.

با خنده گفت: چرا اینقدر احساساتی صحبت میکنی؟

گفتم: تو هنوز نمیخواهی باور کنی درچه آتشی میسوزم

این گفت و شنود که احساسات درونیم را علنی میساخت اندك اندك برالتهابم میافزود باو گفتم: آیا نمیخواهی باور کنی که من‌دیوانه‌ـ وارتورا دوست دارم.

درحالیکه سر خودرا پائین انداخته بود وقرمزی خاصی گونه ـ هایش‌را فراگرفته بود گفت چرا، میدانم ولی چه فایده؟

ازاین‌جواب سرم بدوار افتاد وپرسیدم چطور چه فایده! مگر تو مرا دوست نداری؟

چشمانم بلبهایش دوخته شده منتظربودم جوابم‌را بدهد، جوابی که اومیداد تکلیف مرا معلوم میکرد، از جواب او میتوانستم بدانم و بفهمم چه روشی‌را باید اتخاذکنم میسوختم ومنتظر جواب بودم اما او جواب نمیداد بی‌اختیار دستهایش‌را رهاکرده شانه هایش‌را گرفتم و حرکتی باو داده و گفتم: زود باش جواب مرا بده، بگو بدانم آیا تو مرا دوست نداری؟ درحالی که این سؤال‌را میکردم، حرکاتی که به ـ

شانه‌هایش میدادم شدیدتر میشد .

سر خودرا بلندکرد ، پلکها را بالا برد و چشمهای جذابش که یکدنیا مهر و محبت درآن خواندم بچشمهایم دوخته شد ، چشمهایش بمن جواب مثبت میداد ولی من قانع نبودم ومیخواستم ازلبهای‌عزیزش این جواب را بشنوم ، برای مرتبه دیگر سؤال خودرا تکرار کردم .

مرتبه دیگر سر خودرا پائین انداخت و پلکهای خودرا فرو بست و آهسته گفت : چرا زجرم میدهی، مگر تو نفهمیدی و نمیدانی جواب من چیست ؟

این‌عبارات دستهایم‌را بی‌حس کرد وازفشار انگشتانم بشانه‌هایش کاسته شد ، با اینکه در چشمانش حقیقت را خوانده بودم ، بــا اینکه لحن او و کلماتی که گفته بود قانع کننده بود و بیهترین وجهی جواب مرا داده بود معذلك میخواستم صراحتاً آنچه‌را که میخواهم بگوید و قلبم‌را تسکین دهد، بی‌اختیار دست زیر چانه‌اش بردم و سرش را بلند کردم وگفتم صراحتاً بگو ، بدانم آیا توهم مرا دوست داری ؟

برای مرتبه دیگر چشمهای فتانش آنچه را که باید بگویند گفتند ولی‌اصرار داشتم بگوش‌خودآنرا بشنوم ، دربرابر این‌اصرار چشمهایش فرو بسته شد ومتعاقب آن لبهایش بحرکت آمدند

مجذوب بحرکت لبها، مفتون بآنچه میشنیدم مرا بی‌اختیار کرد و لبهائی که تکلیف مرا معلوم نمود بوسیدم . بوسه‌ای طولانی، بوسه‌ای که جان بخشید و وکرم را مستحیل کرد ، درآن لحظه دربرابرعظمت لذتی‌که نصیبم شده بود سر افکنده بودم ، خودرا سرزنش مینمودم و

آنهمه افکار پلید که مغزمرا فرا گرفته بود بدور انداختم، من اورا دوست داشتم و اوهم اعتراف کرد مرا دوست میدارد ، دیگر دغدغه خاطری نداشتم .

لبهای من که مانند قطب‌الکتریسته مثبت بقطب منفی‌رسیده بود اورا جذب کرد واین جذبه چند لحظه بطول انجامید. همانطور که دو قطب مثبت و منفی پس‌ازجذب‌شدن ازهم دور میشوند لبهای ماهم پس‌ازچند لحظه خلسه و بیخبری از یکدیگر دور شدند.

درگونه خود احساس رطوبتی کردم با کمال تحیر متوجه شدم چشمهای زیبایش پراز اشك‌گردیده‌اند.

ـ اشك ذوق است یا چیز دیگر ؟

ـ چرا میگرید ؟

این سؤالات بسرعت درمغزم طنین انداختند ، او ازمن دور شد و روی نیم تختی که کنار اطاق بود نشست ، دستمالی از کیف خود در - آورده بپاك‌کردن اشکهای خود پرداخت

در حالیکه افکار مختلف مغزم را فرا میگرفت پنجره را بستم ، برای اینکه در خانه‌را ببندم از اطاق خارج شدم ، فکر میکردم این چه موجودی است ، بعد ازاین‌اظهار واعتراف دیگر گریه‌اش برای‌چیست ؟

باطاق برگشتم ، متوجه شدم مشغول مرتب کردن صورت خود در آئینه کیف است و با دستمال قرمزی نامنظم شده گوشه‌های لبهای خودرا پاك میکند.

تماشای چهره زیبای او برای مرتبه دیگر مرا از خود بیخود

ساخت، در کنار او نشستم، کیف را از دستش گرفته روی میز گذاشتم و برای مرتبه دیگر دستهایش را در دست گرفته گفتم: آرزو دارم تمام عمر را باهم زندگی کنیم!

خنده تلخی نمود و گفت: اگر آقا بزرك بگذارد.

گفتم مگر آقا بزرك میتواند درصورتی که من و تو یکدیگر را دوست داریم مانع ازدواج ما بشود؟

درحالی که سر خود را حرکت میداد آهی کشید و گفت: بله او میتواند.

این جواب مانند چکشی که بر کلهام فرود آورند تکان سختی بمغزم داد، برای مرتبه دیگر اشك ازچشمانش جاری شده و بگریستن پرداخت

بفکرم رسید شاید بعلت تمولی که دارند آقا بزرك راضی نباشد دخترش با شخصی که از ثروت دنیا بهرهای ندارد ازدواج کند.

شاید در نظر دارد این دختر را بشخص دیگری که مورد نظر او است شوهر دهد. ازاین اندیشهها آتش گرفتم، چطور ممکن است تصور کنم او بآغوش دیگری برود؟ حالاکه او مرا دوست دارد ومنهم بحد جنون اورا دوست دارم چنین امری محال است.

او میگریست ومی گفت: چه بدبختی است؟

این کلمات آتش بجانم زد وافکاری که جسته گریخته مانند صاعقه درمدت یك شبانه روز درمغزم جهیده بود سریع تر وتند تر وپشت سر هم فکرم را بفعالیت انداخت واین عبارت «آقا بزرك باید دربرابرعمل

انجام گرفته قرار گیرد » با حروف درشت نورانی درمخیله‌ام برقص آمده وهرلحظه نورانی‌تر و واضح‌تر ورساتر میگردیدند.

او در حالیکه از شدت گریه بسکسکه افتاده بود میگفت : اگر بدانی . .

من دیگر نمیخواستم چیزی بدانم ، من تصمیم خودرا گرفته ، نقشهٔ اجرای آنرا طرح می‌کردم ، گیلاسی از شربت مفرح خوش طعم و گرم کننده‌ای که با خود از فرنك آورده بودم باو تعارف کردم وخودم نیز از آن جرعه‌ای نوشیدم .

چند لحظه‌ای نگذشته بود که بر سر کیف آمد او میل داشت حقیقت را بـرای من بگوید ولی من در پی افکار دیگری بودم و میل نداشتم حقایق‌را بدانم.

من میکوشیدم کار من و او بمرحله‌ای برسد که آقا بزرك نتواند سد ومانع رسیدن‌ما بیکدیگر بشود . کوشش‌های دوساعته‌من بی‌نتیجه نماند . سرانجام آن مرحله رسید ومن بمقصود رسیدم . .

فاتحانه گفتم : حالا دیگر آقا بزرك چه خواهد گفت ؟ عزیزم تو دیگر بمن تعلق داری وهیچ کس نمی‌تواند مانع ازدواج من وتو گردد

این عبارات مانند ضربه شلاق بر پیکرش اصابت کرد و اورا از حال بیخبری و دلدادگی که فرو رفته بود بیرون آورد،او فهمید بچه منظوری من آن نقشه را طراحی کرده وانجام داده‌ام ، او متوجه شد که تنها آرزوی من ازدواج با او است ، برای اینکه مرا متوجه سازد، بار دیگر گفت : نه ممکن نیست ! من و تو نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم !

ازشنیدن این عبارات مانند مار بخود پیچیده ودر برابرش نشستم وفریاد کشیدم : چه گفتی،غیر ممکن غیر ممکن است !

در حالی که با دست اشاره بسکوت می کرد گفت داستان من شنیدنی است وقتی که آن را دانستی خواهی فهمید چطور غیر ممکن غیر ممکن است !

☆✿☆

ـ سه ساله بودم که پدرم از دنیا رفت !

از شنیدن این عبارت بارقه امیدی در دلم افکنده شد، بی اختیار کلامش را قطع نمودم وپرسیدم. پس آقا بزرگ پدر تو نیست !

آهی کشید و گفت : نه ، او پدرمن نیست ،ولی گوش کن،حرفم را قطع نکن ، من همه چیزرا برایت خواهم گفت .

درحالی که با خود فکر میکردم موفقیت نصیب من گردیده است در این خیال که هیچ قدرتی نمی‌تواند مانع رسیدن من واو بیکدیگر گردد ، خودرا برای شنیدن سرگذشت او مهیا کردم ، من مطمئن بودم که او دیگر بمن تعلق دارد وفکرمیکردم برمن واجب است از کیفیت زندگی محبوب خود بخوبی با خبر باشم

او که مرا ساکت دید و مستعد شنیدن و گوش دادن ، چنین به صحبت خود ادامه داد :

آن‌روز که پدرم مرد من نمیفهمیدم و نمیدانستم مرگ چیست و چون گفته بودند پدرم سفر رفته است زیاد فکر نمی کردم ، آنچه مرا رنج میداد، گریه مادرم بود که روز وشب ادامه داشت ولی آنهم زیاد

بطول نیانجامید. زیرا من و برادرم را که یك سال ازمن بزرگتر بود به‌ـ
خانه خاله‌ام که‌خیلی بما علاقه داشت بردند. دیگر گریه‌وزاری مادرم‌ـ
را هم ندیدم .

بعدها دانستم پدرم‌سکته کرده‌ودرگذشته‌است ومادرم که‌میبایستی
درهمان روزها وضع‌حمل کند مفارقت پدرم‌را تحمل‌ننموده سرزارفته
وباطفلی که‌در شکم‌داشت باو پیوسته‌است .

شوهر خاله‌ام که در ضمن بـا پدرم شریك بود قیم ما شد . و
تمام ثروتی که از پدر و مادر بمن و برادرم میرسید در اختیار شوهر
خاله در آمد .

بسبب علاقه‌ای که‌خاله بماداشت وبرای اینکه من وبرادرم از‌ـ
دوری پدرومادر غصه نخوریم با شوهرش وسائل سفررا تهیه کردند و
براه افتادیم وباین شهر آمدیم محبتهای خاله وشوهر خاله بحدی بود
ومساوات باندازه‌ای من‌وبرادرم‌را مجذوب کرده‌بود که‌دیگر بکلی‌پدر
ومادر واقوام‌وخویشان‌را فراموش کرده وغیراز خاله وشوهرخاله‌تصور
میکردیم کس‌دیگری‌رانداریم آنها اولادی نداشتندومارامثل‌فرزندان
خود بزرك می کردند .

سالی یکمرتبه شوهر خاله‌ام بسفر میرفت وبعداز دو سه هفـته
مراجعت‌مینمود، سوغاتی مفصلی میآورد وما خوش وخرم بودیم، خاله‌ام
درغیبت شوهرش میگفت برای رسیدگی باملاکش میرود .

برادرم هفت‌ساله که‌شد بمدرسه رفت ومنهم یکسال‌بعد مشغول
تحصیل شدم. شوهر خاله‌ام بمن زیاد علاقمند بود و منهم اورا دوست

داشتم زیرا هر چه میخواستم برایم میخرید و بیش از حد مرا نوازش می‌کرد .

یازده ساله بودم خاله‌ام بیمار وبستری شد و طولی نکشید جان سپرد ومارا بغم‌وغصه خود گرفتار کرد

مرگ خاله که‌بجای مادرم بود خیلی ناگوار بود، شوهر خاله‌هم از مفارقت خاله‌ام بی‌تابی زیاد می‌کرد، هر وقت میدیدم گریه میکند دلداریش میدادم، اومرا دربغل میگرفت، میبوسید ومیبوئید وشبهامرا پهلوی خود میخوابانید ومنتهای علاقه را بمن نشان می‌داد، او میگفت تو بوی خاله‌ات را میدهی وبایں ترتیب سروصورت وگردن وسینه مرا می‌بوسید. برای‌من که‌در دامن او بزرگ شده بودم این رفتار کاملا طبیعی بود و خوشحال بودم که شوهر خاله‌ام اینقدر بمن ابرازعلاقه و محبت میکند .

من وبرادرم وشوهرخاله هریك اطاقی جداگانه برای خواب داشتیم‌ولی‌عملا من‌ازاطاق خود استفاده‌ای نمیبردم‌وشبهارادراطاق‌شوهر خاله بصبح میرساندم، برادرم از این موضوع اطلاعی نداشت زیراشوهر خاله بمن تلقین‌کرده‌بود: اگر برادرت بداند اینقدر بتو محبت میکنم ممکن است حسودیش بشود ودق کند؛ روی این اصل خوابیدن من دراطاق شوهرخاله ودرکنار او برای‌من کاملا عادی شده بود

شبها برایم قصه میگفت ومراتنك درآغوش میگرفت و نوازش میداد ومیخوابانید

قصه‌هائی که میگفت اغلب تحریك‌آمیز بود ومغز کوچك مرا بر میانگیخت. اوبااستادی ومهارت چیزهائی بمن میآموخت‌وهوس‌

هائی دردلم ایجاد میکرد، برای شنیدن این قصه‌های هوس‌انگیز بحرص وولع خاصی گرفتار شده بودم. آرزو داشتم شخصاً قهرمان یکـی از داستانها شده و آنچه‌را که‌او تعریف میکرد انجام دهم .

هر شب پس از شنیدن قصه‌های او در آغوشش بخواب میرفتم ، شنیده‌را کم‌وبیش درخواب‌میدیدم همینکه صبح ازخواب بیدارمیشدم ومیفهمیدم حقیقتی وجود نداشته است‌متأثر ومغموم‌میگشتم،تمام‌روز را بابیحوصله‌گی شب‌میکردم وهرقدر لحظه‌رفتن برختخواب نزدیکتر میشد خوشحالی وسرور من زیادتر میگردید. او بخوبی درك می کرد چه آتشی دردل من افروخته است‌وچون میدید اصرارمن برای‌شنیدن این‌قبیل داستانها زیاد شده‌است بیشتر بآن آب‌وتاب میداد ومرا بیشتر تشنهٔ شنیدن می کرد .

درمدرسه با دخترهای هم سن‌و سال خودم دراین باب صحبت می کردیم وبا کرایه کردن رمان‌هـای عشقی از مغازه لوازم‌التحریـر فروشی که نزدیك مدرسه بود سرگرمی جدیدی برایم‌ایجادشد، دیگر بدرس و بحث میلی نداشتم ، تمام فکرم در ایـن راه صرف می‌شد، روزها بخواندن داستان‌های عشقی، شبها بشنیدن حکایات هوس انگیز شوهرخاله‌سپری میشد.

اگر فرصتی در این بین پیدا میشد در برابر آئینه می گذشت و صرف آرایش موو صورت و دیدن اندام و ورانداز کردن حرکات‌خود می کردم .

روزها هفته میشد وهفته‌هاماه وماهها بسال‌تبدیل میشدومن‌بسن

بلوغ نزدیك میشدم .

حرکات واطوارمن که‌احساسات هوس‌انگیز درونیم‌راعلنی می‌ساخت. باعث شده‌بود چشمهای بینندگان‌را بمن جلب کند .

چهارده ساله بودم که هزاران‌عاشق دلخسته بین‌خانه و مدرسه برای دیدنم سرو گردن میکشیدند، قربان وصدقه میرفتند برای اینکه لبخندی بآنها بزنم اداء واصول‌درمیآوردند

درهمسایگی ما جوانی بود خوش‌قیافه ومحجوب، ازپنجره‌خانه صبح وظهر وعصر بدون اینکه یك‌کلمه حرف‌بزند باچشمانی که آرزو وتمنا درآن خوانده میشد به آمدورفت من نگاه میکرد بدون‌اینکه بمن نزدیك شود ازدور مرا تعقیب‌میکرد. مانند سایه که‌شخص‌رادر همه‌جا پیروی میکند واثری ازخود بیادگار نمیگذارد، چشمان او به حرکات من، به‌برخوردی که‌با دلدادگان خودمینمودم نظاره‌می کردند، او متوجه‌شد نسبت به‌اینهمه دلداده دلخسته وقعی نمیگذارم یك روز پدرش بخانه‌ما آمد وباشوهر خاله‌ام خلوت کرد، ازپشت‌دراطاق حرفهای آنها گوش میدادم ودانستم بخواستگاری من آمده‌است.

باکمال تعجب شنیدم تقاضای اورا رد کرد وباسم اینکه‌من‌نامزد دارم اورا مأیوس وروانه نمود

شنیدن این موضوع که من نامزد دارم، کنجکاویم رابرانگیخت، منکه ازآن‌جوان بدم‌نمی‌آمد واگرازمن‌سؤال‌می کردنداورابهمسری خواهی پذیرفت،جواب رد نمیدادم،میخواستم بدانم نامزدی که شوهر خاله برایم تعیین کرده چه کسی است که تاکنون بمن‌معرفی‌ننموده

است .

شب همین که تنها شدیم پرسیدم : این آقای همسایه چرا اینجا آمده‌بود؟

لبخندی زد و گفت : حالا دیگر هرروز سر و کله یکی پیدا خواهد شد و مراجعین انتظاردارند ، توبلبل عزیز را که جان کندم و بزرگ کردم تحویل آنها بدهم، اینها خبر ندارند که یك موی تورا هم بکسی نخواهم داد

از شنیدن این عبارات که بطرز خاصی اداء میشد برای اولین مرتبه برانگیختگی درفکرم ایجاد شد،ازخود پرسیدم . یعنی چه؟مگر چنین چیزی ممکن است ؟

اصلا بتصورم نمی آمد که شوهر خاله‌ام بخواهد سعادت مرا پایمال کند ونگذارد بآرزوی خود برسم

فکر میکردم مگر ممکن است دختر را همیشه درخانه نگهداشت و بشوهر نداد این افکار ناراحتی عجیبی درمن ایجاد کرد آن شب متوجه شدم ودانستم وفهمیدم . بوسه های او ، درآغوش گرفتن های او ، صحبتهای او چه مفاهیمی دارد، حالت تنفر وانزجاری درمن ایجاد گردید من که هرشب درآغوش او میخوابیدم وفکر بدی درسرم راه نمییافت مثل اینکه آهن گداخته‌ای درکنارم گذاشته باشند ازاو دور میشدم واو که مراچنین گرفتار میدید بیشتر خودرا بمن نزدیك میکرد او میخواست با عبارات شیرین مرا سرگرم کند ولی رمیدگی

عجیب وکری که درمن ایجاد شده بود بمن اجازه نمیدادیك کلمه‌از-
گفته های اورابشنوم .

قیافه آن جوان محجوب درنظرم بود و چون جواب رد برخلاف
میل من باو داده شده بود لحظه بلحظه حس میکردم علاقه‌ام باوزیاد-
تر میشود .

شوهر خاله هرچه میگفت و سئوال میکرد جوابی نمی شنید ،
بتصور اینکه بخواب رفته ام ساکت شد . افکارگوناگون بخصوص فکر
آنجوان ونقشه هائی که برای رسیدن باو درمخیله ام طرح می‌کردم ،
نمی دانم چند ساعت مرا مشغول داشت ، خستگی وکوفتگی فکرم را
فرا گرفت ، درحالتی رؤیا مانند فرورفتم ، درنظرم چنین مجسم‌شدکه
با آنجوان بگردش‌رفته‌ایم. درکنار جویباری ، زیر درختان‌من‌واودر-
آغوش هم بصدای مرغهای خوش الحان گوش میدادیم

هوا طوفانی بود وبادهای تندی میوزید باو گفتم :سردم‌شد .
برای اینکه مراازباد حفظ کندلبه های کوت‌خودرابه‌اطرافم‌بپیچید
وسخت مرا درآغوش خود فشرد .

ناراحت شدم وبرای اینکه خلاص شوم و بخفقان گرفتار بگردم
بتلاش افتادم،ازحال رؤیا مانند خارج وشوهر خاله را مانندعقابی بر-
روی خود دیدم ، اوسخت مرا درآغوش خود میفشرد ومرا میبوسیدو
میگفت. تومال منی ؟

با تنفر و انزجار فریادی کشیدم و او را باچندحرکت شدیداز-

خود دور ساختم بسرعت از جای خود بلندشده فرار کردم ، باطاق‌خود رفته در را از داخل بستم ، مانند بید می لرزیدم ومیترسیدم‌مرتباً از- خود سئوال میکردم این چه جنایتی است؟

تا آنروز در فکر من، شوهر خاله پدرم بود و هیچگاه بخاطرم خطور نمی کرد شوهر خاله که بجای پدرم بودچنین نظری بمن‌داشته باشد .

ازدانستن این موضوع ودرك این حقیقت رنج میبردم .

برای اولین مرتبه درزندگی خودرا تنها وبی کس‌حس کردم در- آن موقعی که هنوز نمی دانستم شوهر خاله چه نظر هائی بمن دارد و تصور میکردم اوپدر من می باشد در آن هنگامی که شبهادر آغوش اومی خوابیدم وهوسهای جوانی‌ناراحتم می کرد ، در آن‌شبهائی که‌در- ضمن شنیدن حکایات‌وداستانهائی که برایم‌تعریف می کرد، گرمی‌و حرارت خاصی در بدنم احساس میشد. بار ها باین موضوع فکر میکردم‌وضمن خواندن داستان هائی ازفراعنه مصر و پادشاهان قدیم وباتوجه‌باینکه پدرو مادر تمام افراد بشر آدم‌و حوااست،متوجه میشدم درطول تاریخ بسیار اتفاق‌افتاده که پدر ودختر ،پسرومادر ، خواهر وبرادربایکدیگر هم آغوش گردیده‌اند ولی حرفهای خاله‌ام که بمن فهمانده بوداین‌قبیل ازدواجها‌حرام است ومرتکبین مانند جنایتکاران تعقیب میشوندناراحتی درفکرم ایجاد کرده بود

در این شب پرده ها ازهم گسیخته‌شد و فهمیدم شوهر خاله با-

تمام محبتی که بمن می نماید نظریات خاصی دارد و بنا بگفتهٔ خاله که مادر خطابش میکردم این افکار را جنایتی دانستم و متوجه شدم که ندانسته و نفهمیده در این جنایت شریك بوده ام

از فهم این موضوع بی اختیار لرزه ای سرا پایم را فرا گرفت. به که پناه ببرم؟ از که استمداد جویم؟ بفکرم آمد ببرادرم پناه برم، ازجای خود بلند شدم، بطرف دررفتم، این فکر: چه باو بگویم و چگونه موضوع را برایش تشریح کنم؟ ناراحتم کرد، از تصمیم خود برگشتم، در را ازداخل بسته بر بدبختی خود گریه ام گرفت، بروی تختخواب افتادم، و مانند ابر بهار گریستم، خسته و کوفته بخواب رفتم، خیلی دیر ازخواب بیدارشدم، ازموقع رفتن مدرسه گذشته بود، فکر کردم خانه را ترك گویم و بسراغ جوانیکه بخواستگاریم آمده بود بروم، حقایق را برایش بگویم و دیگر بر نگردم

این فکر اندك اندك تقویت میشد و خودرا برای رفتن وفرار ازخانه مهیا میکردم.

شوهر خاله رسید و با چهره ای گشاده وخندان بسوی من آمد، میترسیدم بصورتش نگاه کنم

او دنیا دیده بود و فهمیده بود چه انقلابی در فکرم ایجاد شده است درحالی که میخندید بمن گفت.

بچه جان شوخی مرا جدی گرفتی، تو بجای دختر من هستی، من پدر تو محسوب میشوم، این اطوار واداها چی بود در آوردی

این حرفها در عین اینکه اطمینان خاطری بمن میداد بر حس کنجکاویم افزود، خواستم بدانم چطور شده که من بجای دختر او محسوب میشوم .

حقیقت را سئوال کردم، برایم شرح دادو فهمیدم شوهر خاله و قیم من می باشد، و ضمناً بمن گوشزد کرد اگر بخواهد زن بگیرد از من بهتر- ها حاضرند جان بقربانش کنند وخودرا فدای اوسازند .

گفته هایش تسکینی بقلبم دادوچون دانستم صاحب ثروتی هستم و او قیم من میباشد حس غرور ونخوتی درمن ایجادشد

فکر کردم بزودی بزرك خواهم شد ، خودم صاحب همه چیز خواهم بود، آزادانه هرچه بخواهم انجام خواهم داد.

ازآنروز خودرا مستقل دانستم وبفکر خود وزندگی آینده خود، درآرزوی دورودرازی فرورفتم

ساعتها دراطاق ماندم وبآینده خود فکرمیکردم.

برادرم را نیز ازموضوع باخبر کردم. پس از دانستن حقایق بشوهر خاله اعتنائی نداشتم زیرا خودرا ارباب وشوهر خاله رانوکرخودمی- دانستم ولی او از مهربانی فروگذاری نمیکرد، بعلاوه بمن فهمانید که چون مرا دوست دارد وبمن علاقه مند است ثروت خودرا که خیلی بیش از- آنچه ماداریم میباشد بمن ببخشد

این صحبت ها باعث شد باوبدرفتاری نکنم ، روز ها میگذشت ، خوابهای خوش برای آینده فکرمرا پرمیکرد

شوهر خاله گاهگاهی جسته گریخته گوشه هائی بمن میزد واز-
شدت علاقه اش بمن صحبت میکرد ولی من باو وافکار او میخندیدم

تابستان سال بعد شوهرخاله میخواست من و برادرم را برای دیدن
املاك پدری باخود بسفر ببرد.

برادرم که هوسهائی داشت و بامردی پیدا کرده بود ، موضوع
تجدید شدن در امتحانات را بهانه نمود و در این مسافرت باما همراهی
نکرد چون شوهر خاله اظهار کرد معاملاتی ممکن است انجام دهد لذا
برادرم را بامن به محضری برد و وکالت نامه‌ای برادرم بنام من صادر کرد
تا اگر احیاناً درآنجا خواست معامله‌ای بکند ازجانب برادرم اختیار
امضاء کردن اسناد را داشته باشم

☆☆☆

دوماه مسافرت ما بطول انجامید ، این سفر بمن خیلی خوش
گذشت ، شوهر خاله در این سفر مشغولیات زیادی داشت . اشخاص
مرتب بخانه ما میآمدند ومیرفتند . ننه پیری درآنجا بود ، یکروز بامن
سرصحبت را بازکرد و اززندگی آینده بحث نمود وبمن فهمانید اگر
عقل داشته باشم زن شوهرخاله خواهم شد وازثروت بیکران او استفاده
خواهم کرد

از شنیدن این موضوع متغیر شدم و به ننه پرخاش کردم
یك روز شوهرخاله از معامله‌ای صحبت کرد و با نشان دادن زمین-
های بایری بمن گفت . این زمینها نه آب دارد و نه قابل زراعت میباشد
بعد اظهار داشت . این زمینها مدتها بیکار افتاده واستفاده‌ای از آنها نمی-

شود. ضمناً درموقع گردش، باغات سرسبزی‌را بمن نشان‌داد و گفت ·
من صاحبان این باغهارا راضی کرده‌ام آنها را بازمینها عوض کنند ولی
برای این‌که راضی باین معامله شوند مجبورم سورمفصلی‌بدهم، عده‌ایر
مهمان کنم .

چند روزی تهیه دیدیم. مهمانی براه‌افتاد وعده‌زیادی‌دعوت‌شدند

شربت وچای وشیرینی ومیوه‌مفصلی براه بود وشام‌هم تهیه‌دیده
بودیم، در اواسط مهمانی‌شوهرخاله آمد وبمن که‌بانه دراطاق‌نشسته
بودیم باخوشحالی اظهارداشت . عزیزم خوشبختانه حاضرشدند ومعامله
انجام میشود چون زمینهای بایر متعلق بتو وبرادرت میباشد وتوهم‌از-
جانب‌او وکالت‌داری، آقای محضردار میآید پشت‌در و سؤال خواهد
کرد : حاضری ؛ توهم جواب‌بده «بله» بعداً دفاتر مربوطه‌را امضاء‌کن

خوشحال ازاینکه شوهرخاله توفیق یافته وزمین‌های لم‌یزرع ر
باباغات مصفا معاوضه کرده است چند دقیقه بعد درجواب · حاضری
«بله» را گفتم و دفاتری را امضاء کردم ودفترچه‌ای‌را که‌میگفتند قباله
باغات‌معاوضه شده‌است بدون‌اینکه بخوانم‌امضاء نمودم

مغروربودم ازاینکه صاحب باغهای مصفائی شده‌ام وفکر میکردم
این مژده‌را ببرادرم خواهم‌داد،اوهم خوشحال خواهدشد.

☆☆☆

دوسال ازاین سفر گذشت ومن اندك‌اندك فهمیدم آن دفاتری که
امضاء کرده‌ام وآن قباله، سند اسارت من‌بود وشوهر خاله از خامی و
نفهمی‌من استفاده کرده رسماً مرا بعقدخود در آورده است.

ازدانستن این موضوع بر آشفتم ولی چاره‌ای نداشتم، جرأت نمی‌-
کردم موضوع را، حتی ببرادرم بگویم.
برحماقت خود میگریستم وازاینکه گول شوهر خاله‌مرا خورده
بودم بخود لعن و نفرین می‌فرستادم .

تمام آرزوها را برباد رفته وزندگی را جهنمی دیدم، شوهرخاله
که شوهر رسمیِ من شده بود بانواع وسائل می‌کوشید محبت‌مرا بخود
جلب کند ولی‌من از او متنفر ومنزجر بودم و بهیچوجه حاضر نبودم با
او روبرو شوم

وقتی‌که شدت تنفر وانزجار مرا دید بمن گفت منظور من‌این
بوده است که آنچه دارم بتو برسد حالاکه تو مایل بیستی بامن‌زندگی
کنی بسیارخوب، آرادی، هروقت شوهر خوبی برایت پیداشد طلاقت‌را
خواهم داد .

او شوهر من بود ولی هیچگاه حاضرنشدم حتی یك لحظه در-
کنار او بنشینم، باو گفته بودم اگر بمن دست درازی کند خودم را
خواهم کشت .

چه برمن گذشته است، شرحش طولانی وبارها ئیکه او برای
تصاحب‌من درآورده وتوفیق نیافته‌است داستانهای غم‌انگیز ودرعین‌حال
خنده‌آوری را تشکیل میدهد .

تحصیلات برادرم تمام‌شد ودر اداره‌ای که‌شما هستید استخدام و
بسفررفت. زندگی من درحال بلاتکلیفی باشوهرم سپری میشد تا اینکه
باشما روبرو شدم وبرای اولین مرتبه بعداز آنهمه‌زجرهای‌روحی‌در-

زندگی بشما علاقه پیدا کردم. چون حس کردم شماهم بمن‌علاقه‌دارید لذا موضوع‌را روز بعداز عروسی برادرم بااو در میان نهادم، درخواست کردم همانطوریکه قول داده است طلاقم‌را بدهد ومرا آزاد بگذارد. اما او دربرابر صحبتهائی که‌کردم اظهار داشت.

«همانطور که‌گفتم آزادی، ولی ازطلاق خبری نیست»

شوهرحاله، قیم، شوهر فعلی‌من‌همان« آقا بزرگی»است که‌در-شب‌عروسی بشما معرفی کردم. من‌امروز آمده‌بودم این حقایق‌را‌بشما بگویم ولی ...

ازشنیدن این‌داستان مغزم داغ‌شده بود، بی‌اختیار فریاد کشیدم چرا زودتر نگفتی‌شوهر داری!

درحالی که‌اشکهایش سیلاب‌وار جاری بود گفت: برای اولین مرتبه از آزادی که بمن داده است استفاده کرده‌ام!

ازشنیدن این‌داستان غم‌انگیز؛ ازفروریختن قصر خیالی که از-آرزوها وامیدها ساخته بودم، متأثر ومغموم و مستأصل شدم، در برابر موجودی‌که ساعتی قبل بانوازش‌های خود مرا دردریای‌لذت‌غرق‌نموده سپس باپایان داستان زندگی خود آتشم زده‌بود، ناراحتـی عجیبی‌در-خود حس می‌کردم. از کرده خود پشیمان وازاینکه بمال دیگری‌دست درازی شده است خجل وشرمسار بودم، میسوختم و آتش‌درونی‌پلکهای چشمم را بسوزش انداخت. سیلاب اشك مانند باران رحمت جاری‌شد، سر خودرا بین دودست مخفی نمودم، های‌های گریستم، برای بدبختی او، برای عملی‌که انجام داده‌بودم، برای آرزوهای برباد رفته .. نمی-

دانم برای کدامیك میگریستم گاهگاهی صدای‌او بگوشم میرسید

از آنچه میگفت این دو عبارت : « دیدی غیر ممکن‌غیرممکن‌است » و «حالا فهمیدی ازدواج من‌وتو میسر نیست» در فکـرم رسوخ کرد وادامه گریه‌امرا شدیدتر نمود، درحال گریه بدون اینکـه قدرت نگاه کردن باورا داشته‌باشم گفتم . باید طلاق‌خودرا بگیری ،

کلامم‌را قطع نمود و گفت : هرچه کوشش کردم فایده نبخشید. من‌میدانم تا زنده‌است خبری نیست، این عبـارت بارقهٔ امیدی در دلم افکند. قیافهٔ آقا بزرك پدر در نظرم مجسم‌شد، بحال استغاثه و تضرع بسوئیکه تمام محتاجان و دردمندان و اشخاص مستأصل رو میآورند متوجه شدم ومرگش را خواستار شدم، این درخواست را مرتباً بصدای بلند تکرار میکردم، گریه‌ام تمام نشدنی بود، چیزهائی که او گفت نفهمیدم، شانه‌امرا حرکتی داد توجهی نکردم؛ چه‌مدت دراینحال بودم نمیدانم بیاد نداشتم درعمرم هیچوقت بچنین وضعی گرفتار شده باشم، وقتیکه چشمه‌های اشکم خشك‌شدند، هنگامی که بخود آمدم وسر بر داشتم هوا بکلی تاریکشده واو رفته بود

☆☆☆

روزها میگذشت وهفته بآخر رسید نه ازاو خبری داشتم و نه جرأت اینکه بسویش بروم او بدیگری تعلق داشت ومن‌ندانسته بامید اینکه برای همیشه‌اورا داشته باشم،مرتکب خطائی شده بودم. خطائی بزرك، خطائی غیر قابل عفو، اعتراف باین‌خطا نه از این نظراست که برای اولین مرتبه چنین اتفاقی برایم اتفاق افتاده‌بود وقبل از آن معصوم

بودم، در آن ایام که در خارج تحصیل میکردم دانسته و فهمیده بارها برایم اتفاق افتاده بود چنین سرگذشتهائی را باشکال مختلف طی نمایم و رسیدن بمقصود را فتحی برای خود محسوب دارم و هیچگاه بفکر نیفتم خطائی مرتکب شده‌ام زیرا در آن محیط ازاین عوالم بسیار اتفاق میافتد وموضوع بسیار عادی وساده تلقی میشود، اینعمل را ازاین نظر خطامی‌دانستم که در عشق فریب خورده و برای مرتبهٔ اول درعمرم گول خورده بودم، رنجها برده، زجر های روحی کشیده و بالاخره در آستانه عشق حقیقی شکست خورده بودم وکاخ آمال و آرزو های خود را بر باد رفته میدیدم .

ساعت‌ها می‌نشستم و چشمهای خودرا بسته داستان اورا از نظر میگذرانیدم، زمانی اورا مقصر و بلا فاصله در محکمه وجدان تبرئه میکردم. او ندانسته و نفهمیده‌در دامی گرفتار شده‌بود، برخلاف میل خود اسیر پیری طماع گردیده و چاره‌ای برای رهائی خود نداشت، بقول خودش از آزادی که باو داده‌بود برای اولین مرتبه استفاده کرده‌است، او بارها بمن فهمانده بود که بیهوده در هوای او بسر میبرم ولی من کور و کر شده و چنان مفتون او بودم که گفته‌هایش را نمی فهمیدم، حالا که کار ازکار گذشته است متوجه میشدم او حق داشت و تقصیری برایش متصور نیست واین من بودم که براو عرصه را تنگ نموده ایستادگی کردم تاکار باینجا کشید، این محاکمات وجدانی ساعتها مرا معذب میداشت ودر آخر هرجلسه محاکمه ازخود میپرسیدم :

حالا چه باید کرد ؟

برای رفع بلاتکلیفی خود هزاران طرح میریختم وهر طرحی را ناقص یافته، انجام آنرا مشکل و موانعی در راهش میبافتم. یك مرتبه با خود فکر کردم وضع خود را برای برادرش تعریف کنم و درد درونی را باو باز گویم شاید چاره‌ای بیاندیشد و مرا دررسیدن بمقصود کمك کند

این فکررا نپسندیدم زیراازحرفهای اوچنین استنباط کرده بودم که برادرش وارد این موضوعات نیست.

مرتبه دیگر فکر کردم بخانه اورفته حقیقت را بشوهرش بگویم وازاو استمداد جویم و بهرترتیبی شده اورا حاضرنمایم دست ازاو بردارد حرفهای او بخاطرم آمد که گفته بود :

«طلاقم نمیدهد ولی آزادم گذارده است هرچه میخواهم بکنم»
یادآوری این عبارت فکر جدیدی درمن ایجاد کرد وبخود گفتم : این چه اصراری است ، این چه حماقتی است ، ازآزادی او بدون دردسر استفاده کن . حال که اوحاضرشده وخودرا بتو تسلیم نموده دیگر این افکار برای چیست ؟

یادآوری لحظات خوشی که بااوگذرانده بودم‌این فکرراتقویت مینمود ورخنه‌ای درقلبم ایجاد میکرد.

تصمیم گرفتم بهرترتیب شده اورا به‌بینم وخود را از بلا تکلیفی رهائی بخشم ، فکر اینکه چگونه اورا بیابم وبااوصحبت کنم مشکلی شد ، برای رفع این اشکال افکار گوناگون مغزم را پر کرده مشکل یافتن اوبحدی بود که اصل موضوع را تحت الشعاع قرارداد . دومرتبه

بی اختیار بسوی خانه اش رفتم . بفکر اینکه ممکن است اتفاقاً مثل دفعه قبل اورا ببینم ساعت ها در خیابانهای مجاور خانه‌اش بالاو پائین رفتم وهرمرتبه مأیوس بخانه برگشتم .

شنیده بودم «دل بدل راه دارد» فکرمیکردم بدون شك اوهم درفکر من میباشد ، شایداوهم میل دارد مرا به‌بیند.

یکهفته گذشته بود و ناراحتیم به منتها حدرسیده بود ، آرزو داشتم درباز شود و او مانند مرتبه پیش بسویم بیاید، فکر میکردم اگر این آرزو بر آورده شود چه باید باو بگویم و چگونه مطلب را شروع کنم ، اینقدراین آرزو دامنه گرفت و وسعت یافت که در نظرم مجسم گردید ...

درباز شد واو با چهره‌ای افسرده با قیافه‌ای پژمرده وارد شد. باور نمیکردم ، چشمهای خودرا مالیدم خوابم‌یابیدار، مجازاست‌یا حقیقت ، او است یاشبح او...

- دیگر نتوانستم تحمل کنم!

این عبارت که باصدائی محزون‌ادا شد‌محقق ساخت بیدارم وبا حقیقت وخود اوروبرو هستم.

از جای خود بلند شدم ، بسویش شتافتم و اورا در بغل گرفتم ، متوجه شدم تمام افکار پلیدی که در تنهائی‌نموده بودم بیهوده بوده‌است، او را دوست داشتم و از ساز یافتن او از شعف و شادی در پوست نمیگنجیدم .

میسوختم وحس میکردم اوهم درعوالمی شبیه بمن سیر میکند،
مدتها در کنار هم نشستیم ، چشمهای ما بایکدیگر از سر درون بحث
میکرد و حرفی بر زبان جاری نمیشد، اعتراف میکنم دراین دلدادگی
گاهگاهی برقی از شهوت میجهید ولی زود این برق خاموش میشد و
نمیخواستم ازمحبت وعشقی که باین عظمت در فکرم رسوخ نموده است
سوء استفاده کنم ، ساعتها با او بحث کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم
که ازاو بهر ترتیب شده طلاق گیرد ، قرار گذاشتیم هفته‌ای دوروز لااقل
یکدیگر را ببینیم ودراین باره بیکدیگر کمك کنیم تابآرزوی خود برسیم،
یك مرتبه هم ضمن صحبت گفتم:اگر او میمرد خلاص میشدیم واو در-
جوابم اظهار داشت :آری او باید بمیرد .

او رفت ومن غرق دردریای مسرت بآینده‌ای طلائی فکر میکردم .
بخود میگفتم سعادتی برای من بالاتر ازاین وجود نخواهدداشت
که عمر خودرا درآغوش او بگذرانم .

شب قبل از رنج دوری و بلا تکلیفی نا راحت بودم و خواب
بچشمانم نمی آمد ، در این شب سعادت‌وخوشی‌وفکر آینده خواب‌از-
چشمم ربوده است .

روزهای قبل ازشدت زجر روحی دستم بکار نمی رفت ، امروز
سعادت و خوشحالی زایدالوصف‌فرصتم نمی‌دهدکار مفیدی‌انجام‌دهم.
مستخدم‌دنیا دیده پیراداره‌که این تغییرحالات مرا میدیدمتعجب
بود واز اینکه بعد ازیکهفته‌خمودی وخموشی وبی‌حوصلگی‌وپرخاش-
های بیجائی که باو کرده بودم‌قیافه‌امرا بازوخندان میدید مسرور گردید .

وبا پوزخندی اظهار داشت .شکر خدارا که کسالت رفع شد...

☆☆☆

زمان می گذشت و من از گذشت زمان لذت مخصوصی میبردم ، او که می آمد در های سعادت بر روی من باز میشد ، چند روزی را بفکر آن سعادت می گذراندم و از آن پس در انتظار آمدنش ساعت شماری می کردم

صحبت ما بیشتر در اطراف شوهرش دور میزد و مردن او سعادت قلبی مارا تشکیل میداد .

جسته گریخته ازاو میشنیدم . شوهرم پیر است ، دیگر چیزی از- عمرش باقی نمانده است .

منهم باکمال خوشحالی باو میگفتم: یکروز میرسد که تو بیائی و بمن بگوئی مرده است

اندك اندك فکر مرگ شوهرش و اینکه چطور ممکن است زود- تر بمیرد مخیله ام را پر کرد ، چند مرتبه خواستم با او در این باره صحبت کنم ولی هر مرتبه که از او حرفی پیش می آمد با اطمینان خاطر به من می فهمانید که او خواهد مرد و در حال گفتن این عبارت برقی در چشمانش می درخشید، من بحدی آرزوی مرگ شوهرش را داشتم که فکر نمیکردم این اطمینان خاطر و این عبارت قاطع از کجا سرچشمه میگیرد

اگر احیاناً هم این فکر بخاطرم می آمد فوری در برابر سعادتی که نصیبم خواهد شد آنرا فراموش میکردم ، من نمیخواستم بدانم و بفهمم چگونه او خواهد مرد بلکه تنها آرزوی من این بود که هرچه زودتر

بمیرد و با مرك خود سعادت مرا تکمیل نماید.

اضطراب حاصله از انتظار، شوق وسعادت ایجاد شده از دیدار مرا بحالی مخلوط از نشأه وخماری گرفتار کرده بود، اگر لحظه‌ای دیر میآمد ناراحت میشدم، اگر میخواست زود برود بالتماس میافتادم، هر وقت که از مرك شوهرش مرا مطمئن می ساخت از خوش حالی در پوست نمی گنجیدم.

یکماه باین ترتیب گذشت، یکروز بمن فهماند شوهرش از نصف بدن فلج وزمین گیر شده و ازحرکت بازمانده است

ازشنیدن این خبر ازحدفزون مشعوف شدم، ازاینکه روزسعادت من واو نزدیك است خنده مسرت آمیزی کردم ولی متوجه شدم اوخندان نیست و از اظهار این عبارت شعفی ندارد باو گفتم: تو مگرخوشحال نیستی؟

گفت. چرا خوشحالم ولی

درچهره او، درچشمهای او، مخلوطی ازغم وغصه وترس واضطراب خوانده میشد، من اصرار داشتم بدانم این غم وغصه وترس و اضطراب برای چیست، اوبرعکس سعی داشت ازاینموضوع بحثی نشودووقتی که پافشاری مرا دید بگریه افتاد

این حربه مؤثر باعث شد ظاهراً ازپافشاری واصرار خود دست بردارم ولی درباطن افکار گوناگون ناراحتم نمودویك لکه تاریك در مغزم نضج گرفت

اورفت ومرا دردریای غم باقی گذاشت ، ازخود سئوال میکردم آیا ممکن است اورا دوست بدارد وازبیماریش بهتأثروتأسف گرفتار است ؟ این فکرحس حسادتم را بر میانگیخت ولی رفتار و کردار او، محبت وعشق زایدالوصف او، این فکر را از مخیله‌ام خارج میساخت، خوب میدانستم وقلبم گواهی میداد مرا دوست‌دارد و برای اینکه همیشه بایکدیگر باشیم رنج میبرد

فکر میکردم شاید ازنظرمادی،مرگ شوهرش خسارتی باو وارد خواهد آورد. دربرابر این‌فکر بخودمی گفتم.چه‌اهمیت دارد، ثروت بچه‌درد میخورد بگذار آن پیرمکار بمیرد و ثروتش هم بسوزد و بر بادرود، خودم کارمی کنم وزندگی راتأمین خواهم کرد. ضمناً باتوجه بگفته‌هائی که بااو زده‌بودمی‌دانستم، ثروت پدریش دراختیاراو و برادرش میباشدو بدینجهت این‌موضوع راهم‌رد میکردم.

افکار دیگری‌هم‌دراین‌زمینه آزارم‌میداد ولی برای آنهاجوابهائی پیدا می کردم، مگر برای آن‌لکهٔ تاریك که لحظه بلحظه بزرگترمیشد و مانندخوره مغزمرا میخورد .

هرچه می‌خواستم این‌فکررا‌ازخوددور کنم ممکن‌نمیشد، برعکس اوج‌می گرفت وبالاخره واقعیتی‌پیدامیکرد.

قیافهٔاو، اطمینانهائی که بمن‌میداد ترس و اضطرابیکه در ملاقات آخری‌خطوط چهره‌اش رادرهم شکسته‌بود، یکی بعد ازدیگری‌درنظرم مجسم می گردید.

ازاعماق‌قلبم برای تبرئه نمودن‌اوفریاد بر آمد. ممکن‌نیست ؟

وجدان منقلب شده‌ام نهیبی‌زده میگفت: چرا، ممکن‌است ؟

در جنگی که قلب ووجدان مینمودند قلبم شکست خورد، بر- بدبختی ومذلت خود بی‌اختیار بگریه افتادم .

☆☆☆

روزی که قرار بودطبق معمول بیاید، درعین آنکـه در انتظار دیدارش میسوختم، یکنوع حس نفرت وانزجاری نیزدر گوشه قلبم راه یافته وباخود میگفتم: اگر نیاید بهتر است!

بین دو حس محبت ونفرت، جنك و ستیزی شدید درگرفته بود ، نمیدانستم چگونه با او بر خورد کنم و چطور به- چشمانش نظر کنم، اگر واقعاً آنچه فکرمرا رنج‌میدهد صحیح‌باشددیگر بچه ترتیب‌خواهم‌توانست‌خودرا راضی بملاقاتش نمایم.

نیمساعتی ازوقت ملاقات گذشت تفکر در اطراف دیر آمدنش افکار گوناگونرا زایل‌کرد ویك فکرجدید مغزمرا پرنمود . نکنـد در برخورد قبلی بااو بد رفتاری کرده‌ام واو را ازخود رنجانده‌ام این فکر آزارم میداد وجستجو میکردم بدانم واقعاً تقصیر ازکه بوده است .

یکساعت گذشت وازاو خبری نشد، بیش‌از پیش ناراحـت شدم، آخرچرا دیر کرده است؟ او که‌هرگز خلف‌وعده نمی کرد، او که‌هیچگاه چنین رفتاری‌را نمیکرده است، شاید اتفاقی برایش افتاده‌است،ممکن- است آنطور که پیشگوئی میکـرد وبمن اطمینان میداد شوهرش‌مرده باشد وبایبجهت گرفتاری برایش ببار آورده است

فکر اینکه شوهرش مرده‌است درمیان‌ناراحتی‌وقلق‌واضطرابی-

که گرفتار بودم لحظه‌ای شادی نصیبم‌نمود ولی این‌لحظه خیلی کوتاه‌و زودگذر بود.

منکه آرزوی مرگ آن‌پیر طماع‌را داشتم، منکه همیشه فکـر میکردم، روزیکه اوازبین برود اولین روز سعادت‌من خـواهدبود چرا ازاینکه چنین واقعه‌ای پیش آید، ازاینکه آرزویم صورت حقیقت بخود گیرد اندیشناك شده‌ام؟دراین لحظات فکر میکردم چرا اینقدر مغزمن ناراحت وسرکش است ؟ چرا ازآنچه میخواهد و آرزو میکند به آن برسد هراس دارد؟ مگرنه این‌بود که مدتها این‌فکر «او باید بمیرد» و من سعادتمند شوم تنها آرزویم‌بود،ولی‌حالا چه‌شده وچرا ازفکراینکه او مرده‌است برخود میلرزم؟ برای این ترس‌ولرز جهتی جستجومیکنم وباکمال وضوح جواب‌آنرا مییابم :

اگر او درمرك شوهرش دخالت داشته‌است وای‌بحال‌من‌واو!

وقت ملاقات درکمال ناراحتی بپایان رسید و از او خبری نشد برای اینکه بدانم چه شده است بی اختیـار براه افتادم ، ساعتی ازشب می گذشت .

در پیاده‌رو مقابل خانه‌او درپناه درختان ایستاده درحالیکه‌قلبم بشدت می طپید متوجه کوچکترین آثار حیات در آن خـانه بودم ، درشکه‌ای توقف کرد ویکی از دوستان که‌باهم آشنا بودیم ، پزشك بود پیاده شد،بطرف آن‌خانه پیش‌رفت، میخواستم قبل‌از ورود خودرا باو برسانم وبهانه‌ای باو واردخانه شوم، جستجوی‌بهانه لحظه‌ای‌بطول انجامید وقبل‌از اینکه بهانه‌را بدست‌آورم او وارد خـانه شد، درشکه

براه‌خود ادامه‌داد .

فکر کردم بایستم تااو بیرون بیاید واز کیفیت امر باخبر شوم، نیم‌ساعتی در انتظار گذشت،حس حسادت عجیبی سراپایمرافراگرفت، دیدن یك بیمار که اینقدر طول و تفصیل ندارد،نکند بدیدن عزیز من رفیق حریصم معاینه بیمار را بهانه کرده و از فن خود سوء استفاده می‌نماید .

بخاطرم آمد در آن ایام که تحصیل میکردیم من واو دست کمی از هم نداشتیم و تمام اوقات بیکاری را صرف این قبیل تفریحات میکردیم ، اگرچندساعتی باهم بسر میبردیم ازفتح وپیروزیهائیکه درشکار جنس‌لطیف کرده‌بودیم برای‌هم تعریف میکردیم

بخاطرم آمد که بارها باهم برای صید دلها بمجالس شب‌نشینی رفته و شبهائیرا بخوشی گذرانده بودیم ، یادآوری گذشته‌ها ناراحتی عجیبی در فکرم ایجاد کرد .

فکر میکردم شاید محبوبه‌من دل‌باو بسته‌است وروی‌همین‌اصل آنروزعصر بدیدارم نیامده است.

این‌فکر جدید تمام‌افکارمراتحت‌الشعاع قرارداد کشف‌این‌معما، دانستن این‌راز بزرگترین مشغله فکریم گردید .

بالاخره او بیرون آمدوبراه افتاد، آهسته‌درعقبش براه افتادم، هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بود، خود را باو رسانده وبرسم همیشگی و عادتی که داشتیم ، چشمهایش را از عقب‌سر گرفتم ، حس کردم لرزشی‌سراپایش‌رافراگرفت، برای دفاع حاضر شد، فریاد کشیدم:

داداش منم، نترس!

بحال اعتراض درحالی که ازصدایش اضطراب و ترس هویدا بود اظهارداشت: توهنوز دست ازحرکات جوانی برنداشته‌ای!

خندیدم وگفتم: مگر پیرشدیم؟

اظهارداشت. تومگر متوجه موقعیت نیستی، ماحالا برای خودمان آدمی شدیم، خوب شد کسی نبود ببیند، بعلاوه دراین خیابان خلوت فکر کردم شاید بمن هجوم کرده‌اند، نزدیك بود بنددلم پاره شود.

پرسیدم. خوش هستی؟ کجا بودی؟ ازاینطرف کجا میروی؟

جواب داد: بالای سر مریض بودم

پرسیدم. ازروزی که شروع بکار کردی چندنفرا کشتی؟

جواب داد شکر خدارا تاکنون با مرضهای خطرناك سروکار نداشتم ولی این یکی مثل اینکه اولیش باشد!

پرسیدم. چطور؟

اظهارداشت این مریض که بالای سرش بودم پیرمردی است که از-نصف بدن فلج شده وحالش خوب نیست، گمان نمیکنم بهتر شود.

سؤال کردم. علت اینکه فلج شده چیست؟

جواب داد. نمیدانم، معمولا دراین سن وسالیکه او دارد فشارخون زیاد میشود، جزئی افراط یا جزئی مسمومیت که ممکن است ازخوردن غذاهای ناجور ویا شراب ایجاد شود فشارخون را بالامیبرد، خونریزی-های مغزی را سبب میشود، اگر خونریزی زیادباشد، مرگ فوری درمیرسد، اگر کم باشد اینقسم فلجی‌ها را سبب میشود

کلمه مسمومیت مانند صاعقه‌ای درمن اثر کرد ، باخود فکرمی‌-
کردم: پس آنچه خیال می کردم صحیح است ، بدون شك او دخالت
داشته است . بی اختیار گفتم : بعقیده تو کدام علت در این بیمار
مؤثر بوده است ؟

باکمال تعجب پرسید مگر تو اورا میشناسی ؟

ازاین پرسش ناراحت شدم وبرای اینکه شکی دراو ایجاد نشود
گفتم چه کسی را ؟

جواب داد: مریضی را که از خانه‌اش بیرون آمدم .

باکمال خونسردی باو جواب دادم ابداً منظورم این بود که بدانم
از نظر علمی راجع بعلت بیماریش توچه فکر میکنی ؟

گفت: تشخیص علت مشکل است .

گفتم فکر نمیکنی برای اینکه زودتر ازدستش خلاص شوند،
اطرافیان چیزی بخوردش داده باشند، چون تومیدانی جادوو جنبل هنوز
برجاست واغلب اتفاق میافتد اشخاصی‌را چیزخور میکنند

حس کردم این صحبت تاحدی فکر اورا مشغول کرد، درلحظه‌ایکه
اومشغول تفکر بود، بعواقب گفته خود اندیشیدم وتاحدی پشیمان شدم
چرا این صحبت‌را پیش آوردم وبرای اینکه بدانم او درچه خیال است
سؤال کردم: چرا جوابمرا ندادی؟

اظهار داشت :فکر میکنم: آیا ممکن است این‌عمل‌ردالت آمیز
از اطرافیان او سربزند ولی می‌بینم ومتوجه میشوم همگی نسبت باو
مهربانند وسببی ندارد. یك‌زن جوان دارد که از او پرستاری میکند،

باوجود جوانی متوجه شده‌ام مثل پروانه دوراو می گردد وازاومواظبت میکند. درحالیکه میخندید اظهارداشت: راستی بعضیها شانس دارند. تو نمیدانی این زن چقدر قشنك وزیباست، من هرچه فکرمیکنم این زن به چه چیز این پیرمرد علاقه دارد سرم درنمیآید!

گفتم . ازتعریفاتی که کردی مثل اینکه گلوت پیش آنزن گیر کرده!

خندید وجواب داد: نه آنقدر که تصور کردی

درشکه‌ای رسید واو بعذر اینکه کار دارد و باید ببیمار دیگری برسد خدا حافظی کرد ورفت ومرادربحر تفکر باقی گذاشت

خسته و کوفته بخانه برگشتم . کلمات مسمومیت ، قشنگی و زیبائی، نه آنقدر که توتصور کردی ، صحبتهائی که با رفیق پزشکم کرده بودم، بیش ازبیش ناراحتم کرده بود وبه‌عاقبت آن پیرمرد که شاید مسموم شده باشد میاندیشیدم ، درحالتی بین خواب و بیداری فرورفته شب را بصبح رسانیدم . باکمال بیحالی وافسردگی باداره رفتم

***

مشکلات زیادی مغزم راپر کرده بود، تنها راه‌حل آنهارادر یافتن او وبحث کردن بااو تشخیص دادم ، دراطراف آنچه باید ازاوسؤال کنم فکر میکردم

حالاکه شوهرش بیمارا ست، اکنون که گرفتار است، پس چه‌وقت او را خواهم دید ؟. ازاینها گذشته از بیوفائی زن داستان‌ها میدانستم برخورد دیگه بادوست پزشکم شب قبل نموده بودم، فکرجدیدی درسرم ایجاد کرد . گاهگاهی از خود میپرسیدم : آیا ممکن است این رفیق از-

موقعیت استفاده کرده وسدومانعی درراه من ایجاد کند و مرااز رسیدن بمقصود بازدارد؛ از کجا معلوم نیامدنش روز گذشته باین جهت بوده است که دل بدکیر بسته ودیگر هوس آمدن بخانه مرا ندارد ؛ شایدهم درروز قبل که آن رمیدگی و ناراحتی را از خود نشان میداد برای همین موضوع بوده است ؛ باخود فکر میکردم. آن عشقی که درنهاد من نسبت باو ایجاد شده ممکن است برای اوهوسی بیش نبوده است وازاینکه درملاقاتهای متعددیکه پس از برخورد اولیه بااوداشتم، نسبت باو خونسرد بوده و به تمایلات وخواهشهای نفسانیش رغبتی نشان نداده ام دلسرد شده است، دراین مدت هم رفیق پزشکم توانسته است اورا بخود جلب کند . . هرچند این افکار راسست و بی پایه تصور می کردم ولی باوجود این، حس حسادت عجیبی ناراحتم کرد ، لحظه بلحظه برشدت علاقه ام برای ملاقات کردن او و توضیح خواستن از او افزوده میشد .

شدت بدبینی وسوءظن بحدی درمن تقویت شده بود که در کار-هائی که انجام میدادم اثرات آن هویدا بود، از کسانیکه آنروزصبح در اداره بمن رجوع میکردند باقیافهٔ عبوس پذیرائی میکردم بخواهش-های آنها جوابهای سربالا میدادم، بتقاضاهائی که رسیده بود جواب نفی داده وعبارات و کلمات «ممکن نیست.»، «نمیتوان موافقت کرد» بر-گوشه های مراسلات نوشته میشد، به تلفنها سرسری جواب میگفتم، دلم میخواست کاری نداشتم ومشغولیتی برایم نبود تاافکار خودرا جمع نموده ووضع خودرا بااو بسنجم تاشاید نتیجه ای بدست آورم .

زنگ زدم؛ مستخدم وارد شد باو گفتم: هرکس مراجعه کردوخواست

مرا ببیند بگو وقت ندارم، باو فهماندم گزارش فوری باید تهیه کنم و وقت پذیرفتن کسی‌را ندارم، تلفنخانه‌را گرفتم و گفتم، هرکس مرا خواست بگوئید نیست ومزاحم من نشوند

قلم و کاغذرا برداشته و باسم اینکه مشغول تهیه گزارشی‌هستم مانند مسائل ریاضی که‌زمانی طراحی وحل میکردم آنچه درفکرم‌بود دریك طرف‌نوشته وسعی‌میکردم جوابی قانع کننده دربرابر آن‌بنویسم- برای‌بعضی سؤالات چندین‌جواب بدست میآمد و بالاخره ازاینکه‌جواب قانع کننده‌ای بدست نمیآمدمن تأصل شده فکر کردم:تنها راه‌حل این‌است که اورا فوراً ببینم، ولی‌چطور!

صدای برادر او ازپشت در بگوشم رسید که با مستخدم یك و دو میکرد.

مستخدم اجازه ورود نمیداد و او اصرار داشت و میگفت فوراً باید مرا ببیند، زیرا کار واجبی دارد..

ازشنیدن صدای‌او فکری بخاطرم‌رسید، م.ن‌رئیسم واو مرئوس من‌است، اگر بعداز مرگ آقابزرك من خواهر اورا بگیرم چه خواهند گفت؛ آیا این کسرشأنی برای‌من نخواهدبود؟

ازاین فکر که لحظه‌ای بیش طول نکشید خنده‌ام گرفت واز سخافت این‌فکر واینکه‌چرا چنین‌فکری کردم متأسف‌شدم برای‌دیدن محبوب‌خود بفوریت فکری بخاطرم‌رسید، برخاستم زنك‌زدم، پیشخدمت واردشد، گفتم چه‌خبر بود؟

گفت: آقای ... باسماجت میخواست‌وارد شود، چون‌اجازه‌نداشتم

نگذاشتم وارد شود.

گفتم : کار من تمام شد مانعی ندارد ، بگذار بیاید به بینم چه می خواهد !

مستخدم خارج شد واو باقیافه گرفته وپژمرده وارد اطاق شد، پرسیدم چرا پژمرده‌ای ؟ اظهارداشت آقابزرك سخت بیمار و بستری‌است.

بااینکه براین موضوع کاملا واقف بودم معذالك از شنیدن آن خودرا متعجب نشان‌دادم و گفتم . خدا بد ندهد ! چه‌شده ؟ چندوقت‌است بیمار شده‌اند، چرا بمن خبر ندادید بعیادت‌بیایم . چرا مرا درغم‌خود شریك نکردید ؟

از شنیدن این‌عبارات چهره‌اش شکفت واظهار داشت. فکر نمی‌-کردم شما باوجود گرفتاریها ..

کلامش‌را قطع‌کردم و گفتم. فکر بیخود و بیجائی کرده‌اید ، هیچوقت محبت هائیکه آقابزرك شب دامادی شما بمن کرد از خاطرم محو نمیشود، اینها چه صحبتهائی است .

منکه مدتها آرزو میکردم آقابزرك سر به نیست شود، منکه روزی صدها مرتبه بآن پیرمرد طماع لعن ونفرین میفرستادم ، منکه اورا سد و مانع سعادت و خوشبختی خود می‌دانستم ، بحدی خود را ازشنیدن این خبر متأثر ومتألم نشان دادم که امر بر خود منهم مشتبه شده بود.

ازاین عبارات بسیار گفتم ، از کیفیت بیماری سؤال کردم، در موقعی که برایم توضیح میداد، فکر کردم بهترین موقع بدست آمده تا

بخانهٔ آنها باسم عیادت بروم واز کم و کیف اوضاع باخبر گردم واز نزدیک حقایقی را درک کنم...

نه تنها اجازه مرخصی باو دادم، بلکه برای عیادت خود را مهیا ساختم که همان لحظه بااو بخانه آنها بروم.

از اداره خارج شدم، درشکه‌ای سوار شده با او بـراه افتادم، ساکت وصامت در گوشه درشکه لمیده، صدای سم اسبها مانند ضربات چکشی که برروح وقلب و اعصابم فرود آید تحریکم مینمود، این تحریک هرقدر مسافت پیموده میشد وبخانه آنها نزدیکتر میشدم شدیدتر و نا-راحتیم‌را زیادتر میکرد.

آنخانه که‌مرتبه دیگری نیز وارد آنجا شده‌بودم وفضایش پر از قهقهه وعیش وسرور بود غم‌انگیز ودلخراش بود، مرا یکسره ببالین آقا-بزرگ هدایت کرد، محبوب‌من بربالین بیمار نشسته‌بود، ازدیدن مـن بهت‌زده وناراحت شد.

برادرش با آب‌وتاب از اظهار لطفی که کرده‌ام بحث‌میکرد وبه-آقابزرگ می‌فهماند چه فوز عظیمی نصیب اوشده است که مـن برای عیادت ببالینش رفته‌ام

آقا بزرگ بزحمت حرکت ضعیفی نمود وقیافه عجیب اودر برابر چشمم هویدا گردید، میدانستم نصف بدنش فلج شده‌است، یک چشم و لب ونصفه صورت که بی‌حرکت و از کار افتاده بود، منظره خاصی را داشت. ازدیدن آن‌قیافه که دست‌اجل در آن بفعالیت مشغول بود عرق سردی بربدنم‌نشست، بی‌اختیار لرزشی سراپایم رافرا گرفت، زانوهایم‌لرزید

وروی صندلی که بمن نشان دادند نشستم.

او حرف نمیزد و وقتی که فهمید بعیادش آمده‌ام باچشمی که سالم مانده و فلج نشده بود نظری بسوی من افکند، در این نگاه نمیدانم چه بود که مو بر بدنم راست کرد وخون در عروقم منجمد شد، عذاب وجدانی شدیدی خاطرم رافرا گرفت این طور بنظرم رسید: من که آرزوی مرگ او را داشته‌ام حالا که بسوی مرگ می‌شتابد واجل او را در کام خود فرو میبرد، مقصر هستم.

من آمده بودم محبوب خود را ببینم «اینك باقیافهٔ درهم ریخته، با موهای ژولیده، باموجودیکه با اجل دست بگریبان است، باکسیکه مدتها فکر می‌کردم اگر او برود درهای سعادت بروی من گشوده میشود، رو برو شدم. میخواستم صحبتی کنم، حرفی بزنم، برسم معمول دلگرمی بدهم ولی مثل این بود که سرچشمه ومنشاء گفتگو و نطق و بیان درمن خشك شده بود، مانند مجسمه بی‌حرکت نشسته‌وازخجلت وشرمساری سر بزیر افکنده بودم، از افکار گذشته خود منزجر ودراین لحظات استغفار میکردم وازاینکه مرگ اورا میخواستم پشیمان بودم.

این حالت ندامت وپشیمانی تسکینی بقلبم داد، محبوبم ناراحت بود مدتی متحیر ماند، سپس مانند کسیکه ازشب عروسی مرا ندیده‌است بتعارف پرداخت ومنهم گیج وسر گردان بدون اینکه بفهمم چه میگویم، بدون اینکه بقیافه‌او نظر کنم جوابهائی میدادم

فنجان چائی درحلوم قرار دادند، برای تغییر حالت وسر انجام دادن بوضع ناراحتی که داشتم بآشامیدن آن مشغول شدم وضمناً اززیر چشم

مراقب حرکات آن چشم سالم بیمار ومحل توجه آن بودم .

این چشم بسوی محبوب من دوخته شده بود ومنتهای تمنا وسرزنش در آن خوانده میشد .

قیافه محبوبم پریده رنگ و پژمرده بوده از آن زیبائی و آن لطافتی که مرا فریفته کرده بود اثری برجای نمانده بود، مثل این بود که غم و غصه دراین مدت کوتاه تیشه بر ریشه وجاهتش زده و او را دگرگون ساخته بود .

دراین لحظه، دراین اطاقیکه حس می کردم اجل درپرواز است، از آنهمه عشق که باو داشتم خبری نبود. چشم پر از تمنای آقابزرك یاشوهر حقیقی او که براو دوخته شده بود مرا برآن داشت اظهار وجودی نموده وازسکوت مرگباری که فضای اطاق را پر کرده بود تاحدی بکاهم، برای فرار از عذاب وجدانیکه گرفتار شده بودم وبرای اینکه اثرات آرزوهای گذشته رازایل نمایم، بی اختیار اظهار داشتم . آقابزرك دردرا خدامیدهد، خداهم شمارا شفا خواهدداد .

ضمن گفتن این عبارت متوجه قیافهٔ محبوبم شدم. این کلمات « درد راخدا میدهد» مثل این بود که ضربات شدیدی براوفرود آورد، گونه‌های پریده رنگش کمی قرمز شد، چشمهایش که بشنیدن اسم « آقابزرك» بمن دوخته شده بود بگلهای قالی متوجه گردید. این تغییر قیافه، این حالت خاصی که دراو بطور غیرمحسوس ایجاد گردید بمن فهمانید تمام دردها را خدا نمی دهد وبندگان خدا هم ممکن است گرفتاریهائی ایجاد کنند آقا بزرك محو تماشای او بود، اوهم مثل اینکه می خواهد جبران

خطای خودرا بنماید دست برد وشیشه‌ایرا برداشت ویك قاشق شربتی‌-
راکه روی میز بود بحلق شوهرش ریخت وبامهر ومحبتیکه شاید زائیده از-
پشیمانی بوددستی برپیشانیش کشید؟

از این رفتار حس کردم: دردیراکه خداداده خدا شفامیدهـد ،
حالاکه بنده خداگرفتاری ایجاد کرده‌است اوهم میخواهد سعی کند آنرا
رفع نماید.

برادرش مرتباً خدمت میکرد واظهارمحبت مینمود .

منکه بااشتیاق قدم بآن خانه گذاشته بودم وظاهراً برای شرکت در-
غم ولی برای دیدن محبوب وفهمیدن حقایقی بخود زحمت داده بودم از-
این برخورد وضع فکری وروحیم بکلی دگرگون شده وسعی داشتم هرچه
زودتر خودرااز آن عذاب بزرك آزادسازم

ناراحتی مرا برادرش حس کرد وتقاضاکرد باطاق دیگر برویم و
منهم باسم اینکه بیمار بایداستراحت کند؛ پس از گفتن چندجمله متداول
ومعمول باطاق دیگر هدایت شدم

صدای زنك دربلندشد؛ گفتند پزشك است چون میل نداشتم بارفیق
پزشکم روبروشوم درخواست مرخصی کردم برادرش اظهار داشت. شما
نـاراحـت نباشید ، مـن پـزشك را ببالین آقا بزرك میبرم واز اطاق
خارج شد .

او که در انتظار فرصت بود ازاینکه گرفتار بوده‌وروز گذشته
نتوانسته بود بیاید عذرخواست وگفت بااینوضع که گرفتار شده‌ام نمی-
دانم کی خواهم توانست بسراغت بیایم

پزشك وارد شده‌بود ودراطاق دیگر بربالین بیماربود، پرسیدم: چطور است ؟

گفت: میگویند حاذق‌است .

گفتم: منظورم اینست بدانم چگونه است ؟

اظهار داشت: مرد مؤدبی است.

سؤال کردم . میخواستم بدانم نسبت بتو چه‌نظر دارد؟

از اینحرف برآشفت ونظری از روی بی‌اعتنائی بمن انداخت و گفت: منظورت چیست ؟

چون مرا درحال تردید وسکوت‌دید درحالی‌که‌از گوشه‌چشمش قطره اشکی سرازیرشد اظهار داشت : من‌تمام سختیهارا برای‌تو وبه - خاطرتو تحمل میکنم ، انتظار ندارم که‌تو چنین افکاریـرا نسبت بمن داشته‌باشی وازاین قبیل خیالات نسبت‌بمن بخود راه بدهی.

از طرز بياناتش فهمیدم بیخود فکر مینمودم و حسادت ناراحتم کرده‌بود، برای اینکه موضوع صحبت‌را تغییردهم ودیگر برفیق‌پزشکم فکر نکنم سؤال کردم. راستی چه‌شد آقابزرك کـه کاملا سالم وسرحال بود یکمرتبه افتاد و اینطوری شد ؟

این‌سئوال‌غیرمترقبه خطوط چهره‌اش‌را بیش‌ازپیش درهم‌شکست واظهار داشت. من‌چه‌میدانم دردرا خدامیدهد

گفتم: البته، ولی نه اینطوری

برادرش واردشد وصحبت مارا قطع کرد من باوجود اینکه‌میل داشتم بیشتر بمانم ونتیجه‌ای بدست آورم ولی حس کردم گفتگوی‌اخیر

بکلی اورا دگرگون ساخته وممکن است ناراحتی ایجاد کند لذا آنچه را که می بایستی بفهمم دستگیرم شده فکر کردم پس از خداحافظی از آنجا خارج شوم

☆☆☆

برای اینکه درتزریق آمپول به پزشك کمك کند، برای اینکه بداند پزشك چه دستوراتی میدهد تاطبق آنها رفتار نماید مرا با برادرش تنها گذاشت وخود ببالین بیمار شتافت

حرکات ناموزونش لحظه‌ای نظرمرا جلب کرد. ازپنجره‌ای که در مقابلم قرار گرفته بود بمحوطه حیاط، بآن مکانی که چندی قبل درشب عروسی نشسته بودم واو باحرکات موزون خود قلبمرا بطپش آورده بود، متوجه شدم، بی اختیار چشمهای خودرا بستم.

رقص آنشب، آنشبی که سراسر وجودمرا میسوخت، آن لحظات ودقایق شیرین مانند خواب وخیال ازنظرم گذشت، دلدادگی من، محبتهای او، سوزشی دراعماق قلبم ایجاد کرد

صدای ناله دردناکی ازاطاق بیمار بگوشم رسید ومرا از مرحله خیال بوادی حقیقت کشانید درآن اطاق فلج شده‌ای رنج میبرد، از درد مینالد، این درداز نصفهٔ بدن که حس داردایجاد شده‌است نصف دیگر بدن از حس وحرکت افتاده ومرده‌است، درآن نصفهٔ دیگر بدون شك اجل مشغول فعالیت است، داداسی که دردست داردرشته‌های حیات رایکی پس ازدیگری قطع می کند، ازقطع شدن هریك دردی حاصل میشود ومحتضر را بناله کردن مجبور میسازد .

سوزش حاصله ازعشق گذشته که‌لحظه‌ای زنده شده‌بود به‌
لهیب آتشی که جانگدازبود وازنفرت سرچشمه میگرفت تبدیل شده
میسوختم. گلویم خشك شده‌بود، باصدای گرفته، صدائی که بزحمت‌از-
حلقوم‌خشکم خارج‌میشد وبناله بیشتر شبیه‌بود،آب خواستم
برادرش برای آوردن آب بیرون رفت ... از برخورد ادوات
فلزی وکر کردم دکتر مشغول ضد عفونی کردن سرنك و تهیه آمپولی
برای تزریق است
صدای ناله بیمار مخلوط بااین صداها وسئوال و جوابی که بین
پزشك واو دراطاق بیمار میشد طنینی‌خاص ایجاد کرد، صدای‌سم‌اسبها
درخیابان، حرکت چرخهای درشکه، صداهائی که‌ازدور میرسیدمخلوط
بهم‌شده کنسرت عجیبی براه انداخت .
چشمهای خودرا بستم، بی‌اختیاربه‌پشتی مبل تکیه کردم ، گوش-
های خودرا گرفتم هوای حمعشده‌درگوشهایم بچرخش‌افتاد وهمهمهٔ
ناراحت کننده‌ای‌را تولید کرد گوشها را آزاد میکردم ، صداهای
معمولی خارجی که‌در آن لحظه عجیب‌بود آزارم میداد، گوشهای خود-
را می‌بستم ازصدای حاصله ازچرخش هوا درگوشهایم‌ناراحت میشدم،
تکرار این‌حرکت یعنی‌بستن‌وباز کردن گوشها درطنین صداهادخالت
میکرد. درنظرم بود احل دست‌اندر کاراست، اعصاب حساسم ازاین
صداها، صداهائی شبیه بصدائی که از برخورد استخوانهای اسکلتی که
نماینده مرك‌است حاصل میشود درخاطرم مجسم میساخت، از وحشت
برخود میلرزیدم، چشمهای‌خودرا باز کردم

برای اینکه تغییرفکر دهم وازوحشت خارج‌شوم، شب عروسی را بخاطر آوردم، ارکستر مشغول نواختن بود، لباسهای رنگارنك در زیر نور چراغهای الوان حرکت می‌کردند.

قهقهٔ خنده فضای حیاطرا پرکرده بود ، برای اینکه این عوالم سعادت‌زخوشی‌را درفکر ادامه‌دهم چشمهای خودرا بستم وتجسم‌صدای موسیقی وحرکات رقصرا درضمیر خود ادامه دادم

لباس‌های رنگا رنك حریر اندك اندك از شانه ها بطرف پائین می‌لغزیدند ، سینه وپستان‌های عریان وحرکات موزون آنها درخاطرم نمایانَ گردید

آقابزرك درگوشه‌ای نشسته و او قهقهه زنـان ازبطری که در-دست داشت مایعی سفید رنك در گیلاسی که بدست آقا بزرك بـود میریخت آقابزرك گیلاس‌رالب برد، برخورد گیلاس بالب،پوست‌وگوشت-هارا ازبین برد، دندانها نمایان شد، مایع سفیدرنك ازبالا بپائین‌میریخت، درمسیر خود همه‌چیزرا ذوب‌می‌کرد، فقط استخوانهاباقیماند.

لباسهای رقاصان اندك‌اندك بپائین میلغزید، پوست وگوشت از-بدنها زایل ودنده‌های سفیدرنك آنها عیان میگردید آن‌منظره‌دلفریب بمنظره دهشتناك رقص‌اموات، رقص اسکلتها مبدل گردید

او درحالی‌که بطری دردستش بود برروی جسد آقابزرك کـه درجلو پایش افتاده‌بود میرقصید این کابوس وحشتناك در اعماق وجودم اثر کرد میلرزیدم .

او رقص‌کنان بطرف من پیش میآمد در عقب‌سر او،ازکاسه‌سر-آقابزرك، چشم بدون پلکش بمن دوخته شده بود. خواستم از وحشت

فریاد برآورم...

ـ بفرمائید. آب حاضر است!

این عبارات و این کلمات مرا بخود آورد، آن گیلاس آب از سوزش درونم کاست. ماندن در آنجا عذابی الیم بود از برادرش که بموقع رسیده و با آن گیلاس آب از وحشتم کاسته بود تشکر کردم، بهر زحمتی بود خودرا جمع کردم

اصرار داشت که آنروز ظهررا بدیگذرانم و نهاررا درمنزل آنها صرف کنم. برای اینکه زودتر از آن خانه دور شوم کارهای نیمه تمام خود را دراداره بهانه کرده براه افتادم بخاطر ندارم چگونه وچه مدت وقت صرف کردم تافاصله بین خانه آنها واداره را پیمودم گیج بودم، مانند اشخاصی که مغزشان از کارافتاده است واز فرمان دادن باعضای بدن خود عاجزند طی طریق می کردم، وقتی که باداره رسیدم متوجه شدم، مدتی قبل اداره تعطیل شده و کارمندان رفته اند

سرایدار از دیدن من باآن قیافه وآن وضع غیرعادی ناراحت بنظرم آمد، باوجود بلاهت وسادگی که از قیافه اش ساطع بود معذالك متعجب بنظرم آمد برای اینکه بیش از این توجه اورا جلب نکنم باعصاب خود فشار آوردم وسعی کردم خودرا از آن حال بیخبری خارج سازم. برای اینکه رفتار غیرعادی خودرا ترمیم کنم، برای آنکه به تعجب و ناراحتی سرایدار خاتمه دهم، مانند کسی که کارزیادی دارد ومجبوراست اضافه بر وقت اداری کار کند، بسرعت بطرف اطاق کار خود براه افتادم، لیوان آبی خواستم.

صدای‌من، حرکات ناموزون‌من، بیشتر ناراحتی‌او افزود. درشیشه درب‌عمارت قیافهٔ‌او نظرمرا جلب کرد. مثل این‌بود که‌با کمال تأسف سر خودرا حرکت میدهد. بر گشتم در حالی که سعی داشتم چهره خودرا خندان نشان‌دهم تکرار کردم: نفهمیدی آب خواستم؛ چشمی گفت و منهم وارد اطاقشدم. خسته‌و کوفته پشت‌میز بروی‌صندلی درغلطیدم، سرم گیج میرفت، گوشهایم‌مانند زنك‌صدامی کرد. بصدای پای سرایدارقلم‌بر-دست گرفته بنوشتن مشغول شدم

لیوانی دریك دست و کوزه‌ای دردست دیگر واردشد. درقیافه‌اش آثارحزن واندوه هویدابود ازروی مهرومحبت، ازروی دلسوزی در-حالی که‌صدایش لرزان‌بود اظهارداشت شماخیلی خسته هستید، خدای نکرده مگر کسالتی دارید؟ توی این‌هوای گرم همه استراحت کرده‌اند شما چرا خودرا ناراحت می‌کنید؟

این‌عبارات ساده در آن لحظه بحدی خوش‌آیند بود که‌میخواستم ازجای‌خود بلندشده دهان گوینده را ببوسم.

خنده‌ای درجواب تحویل‌دادم، چون‌فکرم یاری‌نمی‌کرد جوابی بدهم همانطور ساکت وصامت سرایداررا مینگریستم.

خنده وسکوت‌من جرأتی باوداده جلوتر آمد وسئوال کرد: نهار میل فرموده‌اید، اجازه میدهید یك‌چای برای‌شما بیاورم، اگـر میل‌دارید ماست‌هست، یك‌دوغ برای‌شما درست کنم و بیاورم.

تنور شکم‌خالی، مدتی ازوقت نهار گذشته‌بود، ولی‌من احساس گرسنگی نمیکردم، اندرونم میسوخت پیشنهاد دوغرا پسندیدم ودر-جواب گفتم: ازدوغ بدم‌نمیآید.

مثل کسی که پردرآورد بسوی دررفت‌وچند دقیقه‌بعد بالیوانی دوغ واردشد، لاجرعه گیلاسرا سرکشیدم،جگرم‌خنك‌شد ازجای‌خود بلندشده بطرف‌صندلی راحتی‌رفتم، بسرایدار اظهارداشتم: توحق‌داری، من‌خیلی خسته‌ام، بهتراست‌همینجا نیمساعتی استراحت کنم! خنده‌ای حاکی ازشادی وسرور چهرهٔ سرایداررا روشن کرد. اورفت ومن‌خسته وکوفته گیج شدم ،درحال رخوت وسستی وضعف خاصی که درمن‌ایجاد شده‌بود فرورفتم .

* * *

حرکاتی که بدست و شانه‌ام داده میشد مرا از خواب‌بیدار کرد.

سرایدار باقیافه‌ای ناراحت‌در برابرم ایستاده‌بود، همینکه متوجه شد چشمهای خودرا گشودم ازخوشحالی درپوست نمیگنجید، درحالی که‌لرزش خاصی در گوشه‌های لبهایش نمایان‌بود سربآسمان کردو گفت: الهی شکر!

پرسیدم شکرت برای‌چه بود؟

جوابداد برای شما

گفتم: چرا برای‌من؟ مگرچه‌شده؟

خنده‌ای‌کرد واظهار داشت. راستش‌را بخواهید خیالات مـا را برداشته بود، ماتصور کردیم، خدانکرده حال شما بد شده،چون خواب شما طولانی بود نا راحت شدیم، بالاخره طاقت نیاوردیـم و شما را بیدار کردیم الحمدالله شماسالم هستید از این گفته‌ها خنده‌ام گرفت.

گفتم :خیال‌میکردی‌چه شده؟

سرایدار از اینکه خیالات بیهوده‌ای نموده بود ناراحت شده و سکوت کرد .

برای اینکه بدانم چه‌فکر می‌کرده است پرسیدم: این فکرها و خیالات چه بود ؟

اظهار داشت: راستش را بخواهید ما خیال میکردیم خدانکرده یك چیزی مثلاخورده‌اید یابخورد شما داده‌اند...وقتیکه‌تشریف آوردید بحدی حال شما بد بود که من ترسیدم

ازگفته های اوفهمیدم که اوتصور کرده است من خودرا مسموم کرده‌ام وچون تریاك خوردن رایج است ، طولانی شدن خواب‌من برای او ــا راحتی ایجادکرده و خیال کرده است تریاك اثر نموده و ازبین خواهم‌رفت

ازاین گفته هاکه باکمال صداقت بیان میشد متوجه شدم حال من‌خیلی خراب بوده است. برای اینکــه رفع شبهه ازاو بنمایم گفتم : اینها از- بیخوابی‌است ، مدتها است شبهامطالعه میکنم و خواب ازسرم میرود ، خستگی فوق‌العاده بدون‌اینکه متوجه باشم مرا باینحال انداخته‌است، اما دوغیکه تودادی خواب‌آورد ورفع‌خستگی شد

سرایدار خیلی‌خوشحال شدکه دوغ او دوای دردم بوده است و اظهار داشت راستش را بخواهید آقا، دوغ خیلی خاصیت دارد، من جای شما باشم روزی یك من دوغ‌میخورم سپس اضافه کرد آقااینهمه کارکردن برای چه ؟ تن آدم‌باید سالم باشد ، فایدش چیه که‌شمااینهمه مطالعه میکنید، اول سلامتی دوم کار،

سرایدار که متوجه شده بود به نصایحش گوش میدهم خیلی از-
این حرفها زد و بخیال خودش مرا راهنمائی میکرد، چون متوجه شد
زیاده روی کرده است اظهار داشت: راستش را بخواهید، ما که نباید
بشما نصیحت کنیم، شما خودتان عقل کلید وصدتا مارا درس میدهید،
این حرفهای ما فضولی است.

بیچاره سرایدار نمیدانست که من برخلاف تصورات او، عقلم کور
شده و راه و رسم زندگی را گم کرده ام. او نمی دانست و اگر
هم می دانست، نمی توانست باور کند، عوالمی را که طی می کنم
چگونه است؟

برای اینکه بازگو نکند وجریان آنروز عصر را بدیگران وبهم-
قطاران خود نگوید باو گفتم این خیالاتی که کردی دلیل بر کم عقلی-
است، بکسی نگوئی که چه فکر ها کردی، هرکس بشنود بفکر تو
خواهد خندید

سرایدار برای اینکه نشان بدهد دارای عقل است خندیدو اظهار
داشت راستش رابخواهید، ماکه خر نیستیم، ما خودمان میفهمیم

برای دوغیکه آورده بودمبلغی باو دادم، هوا رو به تاریکی میرفت
که از اداره خارج شدم، بدون اینکه بدانم چه خواهم کرد بسوی منزل
براه افتادم

گرسنه وخسته، گیج ومبهوت، بدون مقصد معین در کوچه هائی
که جمعیت زیاد نبود راه میرفتم کلمات. چه کنم؟ چه کنم؟ مرتباً بخاطرم
میآمد وجوابی بر آن نمییافتم بعد از حوادثی که اتفاق افتاده بود وتا-

این حد شکنجه و عذابم داده بود و میداد، گاهگاه این فکر بخاطرم میرسید.
دیگر برای چه زنده بمانم؟

فکرم چون در برابر. چه کنم؟ جوابی نمی یافت، اندك اندك متقاعد میشدم که: تنها راه اینست که بزندگی خود خاتمه دهم.

بیاد سرایدار افتادم، صحبتهای او بخاطرم آمد، باخود اندیشیدم:
اگر قبل ازرفتن باداره همانطور که اوفکر میکرد خود رامسموم کرده بودم، حالاچه وضعی پیش میآمد.

این افکار تازه و نو، راه جدیدی برای فکرم ایجاد کرد. درخاطر خود جستجو کردم وکسانی راکه میشناختم وناظر بوده‌ام که خود را مسموم کرده بودند در نظرم مجسم گردیدند

آنها که مرده بودند، باقیافه های مخصوص، همانطور که دیده بودم درمخیله‌ام ظاهر گردیدند یکی ازرفقا که تریاك خورده بود و لوله لاستیکی بحلقش فرو کرده ومحلول پرمنگنات بمعده‌اش واردمیکردند و با سیلی هائیکه بصورتش میزدند ازخواب رفتن اوجلوگیری میکردند، درنظرم مجسم شد.

قطعات تریاك که قسمتی از آن حل‌شده بود برگشت، اطرافیان خوشحال شدند، پزشك معالج قیافه‌اش باز شد و گفت.ممکن است خطر رفع شود.

مسموم شده فریاد میکرد، فریاد های مقطع، فریادهای بریده، فریادی که از اعماء و گیجی برمیآید، اودر حال فریاد میگفت: راحتم بگذارید .. من میخواهم بمیرم، زندگی برای چه؟

اطرافیان اصرار داشتند نمیرد وکوشیدند تا اورا ازمرك نجات دهند .برای‌چه‌خودرامسموم کرده‌بود؟ برای‌اینکه‌عاشق‌بودومعشوقش‌ـ را بدیگری داده‌بودند.

بعد ازبهبودی اورا دیده بودم ، نشاط و خوشی وسعادت از او دورشده بود . بخاطر دارم روزی بمن گفت من مرده متحرکی بیش نیستم ؟

با خود اندیشیدم اگر دیر رسیده بودند ، اگر تریاك راکوبیده وخورده بود دیگر این وضع را نداشت و ازحرکت بازمانده امروز مرده‌ای بیش نبود

مسمومیت ،مرگ،مرگ‌ازمسمومیت، آنهم با تریاکی که‌کوبیده شده باشد وزود جذب شود،مخیله‌ام را پر کرد . این تصمیم‌جدید، مرا ازبلاتکلیفی‌بدرآورد،مقصدمعینی‌دربرابرم ترسیم‌کرد برای‌رسیدن‌بآن بتلاش افتادم.. .بایدتریاک تهیه‌کرد، اما ازکجا؟

ازکوچه های خلوت خارج شدم وبطرف نقاطی‌که دکان هست و جمعیت دررفت وآمد است ، پیش رفتم . دکانها را یکی پس ازدیگری وارسی میکردم ، فکرم بکار افتاده بود ، از خود می پرسیدم: این ماده سمی‌راکجا میفروشند؟

نه تابلوئی ، نه‌مشخصاتی .پس این‌همه افرادکه تریاک میکشند وتعدادشان‌از صدها هزار در این شهر متجاوز است از کجا این سم را تهیه می کنند؟ چطورآنهامی دانند،ازکجا میفهمند ومیشناسندچه کسانی تریاک‌میفروشند؟

از جستجو و بررسی دکانها چیزی دستگیرم نشد ،فکر کردم از قیافه اشخاصیکه تریاکی هستند یکی از آنها را تشخیص دهم و از او بخواهم مرا راهنمائی کند و باین سرچشمه مسمومیت برساند.

عابرین بسرعت میگذشتند و سئوال کردن از آنها برایم مشکل بود دکان کوچکی نظرم را جلب کرد ، قیافه صاحب دکان نشان میداد که عصاره وچکیده تریاک است در قفسه های چوبی دکان چند بسته سیگار نظرم را جلب کرد . بعنوان خریدن سیگار پیش رفتم ، باچشم های خمار قی کرده ، صورت نشسته ، قیافه زرد سربی ، ریش نتراشیده ، یقه چرکین ، هیئت نامرتب ، موهای ژولیده که ذرات سفید خاکستر در لابلای آن جاگرفته بود ، جزئی حرکتی کرد . جرأتی بخود دادم و پرسیدم: تریاک خوب کجا دارند؟

- پوزخندی زد و گفت . ما معدنش هستیم ! و باصدائی که از دماغ خارج میشد و با کلماتی که مقطع و فاصله دار اداء میشد در وصف تریاکهایش بحث کرد.

ممکه تعجیل داشتم ، یك مثقال تریاك از او خریدم و وجه آنرا باو پرداختم. درهمین موقع دستی بشانه ام خورد ، روی خودرا برگرداندم ، یکی از رفقای قدیمی خودرا دیدم ، از دیدن من مسرور وخوشحال شد ، با صاحب دکان بسئوال وجواب پرداخت ، فهمید من تریاك خریده ام ، از درك این مطلب بسیار مسرور شد و گفت بنازم ! معلوم میشه تو هم راه و رسم زندگی را یاد گرفتی ! چقدر خوشوقتم که امشب رفیقی پیدا کردم و تنها نخواهم بود

میخواستم خدا حافظی کرده براه خود ادامه دهم ولی او مانع شد، مقداری تریاك خرید وباهم براه افتادیم.

با اصرار زیاد مرا بخانه خود برد، خانه‌ای محقر و کثیف، اطاقی سیاه ومتعفن بود، هنوز وارد نشده فریاد کشید: آهای بچه ها زودباشید! منقل و وافور، آن وافور خوبه را هم بیارید، این مهمان خیلی عزیزه، این رفیق قدیمی ما رو سر وچشم ماجاداره، بساطرا علم کنید، زود باشید که ازخماری مردیم!

درحالی که بقیافه پژمرده و بی‌رمق و بیحال من نظر میکرد اظهار داشت ازریختت پیداست که خیلی خماری!

جوانکی مردنی منقلی آورد دستی در وسط درگاه ظاهر شد، سماور حلبی که میجوشید باساطچای راگذارد، وافورها ازجلدخارج شد ودرکنار منقل نزدیك بآتش که خاکسترش بابك حرکت انبر کنار رفت قرارگرفتند، خواهی نخواهی درکنار منقل درروی تشکی که برایم گسترده بود نشستم.

دستی نقد یکی از چوبهای وافور کشیده آنرا بمن ارائه داد، چراغ نفتی را هم نزدیک گذاشت و دروصف آن چوب بحث مبسوطی را شروع کرد.

– این چوب وافور ازجنس کهوره، این ذراتی که برق میزند، اینها ذرات طلاست، اینرا آقای. برایم سوغات آورده، بجون خودت صد هزار تومن بمن بدهند اینرا نمی فروشم، امشب برای خاطر تو گفتم

آنرا بیاورند، این حقه را که می‌بینی ، چینی اصل ناصرالدین شاهی است؟ عکس شاه شهیدم روشه .

گفته های او را باسر تصدیق میکردم ودرمحظورعجیبی گرفتار شده بودم ، فکر میکردم اگر بخواهم بلند شوم و بروم چه عذری بیاورم باخود گفتم چه مانعی دارد ، خودم را سرگرم خواهم کرد و بعداً در پی کار خود خواهم رفت و مقصود خودرا عملی خواهم نمود

ضمن صحبت چای رادم داد ودروصف چای بحث مفصلی نمود، ازچای چینی وقلمی وچای وطنی و دارچلینك مقدمه‌ای گفت ازطرز دم کردن چای خارجی وداخلی و بهترین راه‌داشتن چای خوب درس مبسوطی داد ، در اینکه چای خارجی رنگ دارد و زود رنگ می دهد و چای لاهیجان که دیر دم و خوش عطر است و مخلوط کردن آنها با هم بهترین مزه را میدهد بیاناتی کرد ، ضمناً طرز دم کردن آنها را بمن نشان میداد

گاهگاهی هم حقه وافور رادر برابر آتش جابجا میکرد و ضمناً آنها را بصورت خود نزدیك میکرد تا ببیند گرم شده یا نه؟

چند دقیقه‌ای باین ترتیب گذشت و همینکه وافور ها حاضر شد قوطی تریاك خودرا خارج نموده وآنرا درسینی کوچکی خالی کرد یك حب ازآنها را نشان دادو گفت این تریاك نیست ، ببین زعفرونه حیف که تمام شد؛ امشب که تو آمدی بافتخار تو دوحب از این تریاك خواهیم کشید، کو تریاکی که بتوداده ببینم کلاه سرت نگذاشته؟

تریاك را خارج کردم ودر برابر او قرار دادم ، نظری کرد، یك

حب آنرا شکست ومقطع را بزبان زد و گفت:

ـ از تریاك خوبهاش نداده، اولین مرتبه بود ازاوتریاك خریدی؟

معلومه حسن آقا مشتری شناسه؛ تریاکی که خودش خریده بود بیرون آورد و نشان داد و گفت

این تریاك بهتره . تریاك تو مرفینش کم و داخلی داره . اما این خیلی بهتره ونشأ ش زیادتره ..

درمدح ومنقبت حسن آقای تریاك فروش واینکه بهترین تریاك را باو میفروشد بحثی کرد حبهای تریاك چسبانده شد، نفسی به وافور رد، نصف حبی که بوافور بقول خودش ذرش دار چسبانده بود وبمن اختصاص داشت دود شد، وافور را بمن داد ودرحالی که دود غلیظ را خارج میکرد اظهار داشت. بجان تو قسم ازاین تریاك بهتر پیدا نمیشه! سوراخ وافور-را بازکرد وآتش گلی انتخاب نمود وبمن داد منهم برای اینکه نداند ونفهمد برای چه تریاك خریده‌ام وبرای اینکه تصور کند ماننداو وافوری هستم بتقلید ازاو لب بوافور گذاشته آنچه‌او انجام داده بود تکـرار کردم، دودتریاك ازدهان وحنجره‌ام عبور کرد وبسینه‌ام واردشد وتمام حبابچه‌های ریویم‌را پر کرد .

دوچای پررنك ریخت ، یکی‌را دربرابر من قرارداده دیگری‌را دربرابر خود گذاشت، وبوافورخود حمله‌ور شد. یك نفس میزد وعبارتی می گفت، ازآنجمله سئوال کرد آیا فرنگیها هم وافور میکشند؟ فرنك بودی آنجا وافور میکشیدی؟

پرده‌های اطاق افتاده بود ودود اندك اندك تمام فضای اطاق‌را پر

می‌کرد، علاوه بر دود تریاکی که کشیده بود و من می کشیدم در هـر نفس هوائی که از دود تریاك اشباع شده بود می‌بلعیدم، حـالت عجیبی درخود احساس می‌کردم چای شیرین رمقی بمن‌داد از مخلفاتی که آن حوان آورده‌بودخوردم ومنهم بحرف آمدم واز آن حالت بهت‌وگرفتگی خارج شدم

رفیقم‌میگفت: فکر نمی‌کنم فرنگی‌ها سلیقه داشته باشند،شنیدم بعوض کشیدن‌تریاك مرفین بخودشان تزریق‌میکنند درحالیکه کیف‌دارد آدم‌بنشیند وصدای یامجیر تریاك‌را بگوش‌بشنود.

سیگاری آتش‌زد ودرحالی که‌یك‌نفس وافور میکشید، چند نفس‌ هم دود سیگار می بلعید، چای‌را تلخ‌تلخ میخورد منهم که بتقلیداو‌حبهای تریاك‌را چسبانیده وخواسته ونخواسته بوادود کرده‌بودم حالت‌رخوت وسستی درخود احساس میکردم

رفیقم که‌ازایـام‌گذشته بحث‌میکرد، گریزی بصحرای سیاست‌زد وچون صحبت ازپیش‌آمد جنگی‌بود، اظهارداشت بجان خودت اگـر هیتلر وموسولینی تریاك می کشیدند هیچ از این خبرها نمیشد ضمـن اشعاری که گاهگاه وصف‌الحال‌میخواند این‌شعررا بمناسبت بحث‌سیاسی که‌درگرفته بود خواند :

خوش آنجائی که‌آزاری نباشد کسی‌را باکسی کاری نباشد

رفیقم میگفت: من تریاکی نیستم، تریاك‌را برای تفنن وتفریحش می‌کشم وبرای‌اینکه نشأه تریاك رفع شود بعد از کشیدن تریاك چنـد گیلاس میزنم.

جوانك بساط عرق بدست وارد شد. بیشتر از یك مثقال تریـاك کشیده بود ومنهم بفکر اینکه ازراه کشیدن تریاك خودم را مسموم میکنم درهمین حدود ازاو پیروی کرده بودم

انقلاب عجیبی در من ایجاد شده بود، شکم خالی و گـرسنه، دود تریاك کلافه‌ام کرده بود دم بدم چای می خوردم و گیلاسی که تعارف کرد لاجرعه سر کشیدم، به نان وماست وسبزی هجوم آوردم گیلاسها تجدید شد

رفیقم که بمنتها حد کیف رسیده بود میگفت. بعد از اینهمه تحصیل که کردم تازه فهمیدم تحصیل وسواد فایده ندارد! بهمینجهت این شازده پسررا برای اینکه، بدبخت نشه و بروز وحال تحصیل کرده‌ها نیفته همین که نوشتن وخواندن‌را یاد گرفت گفتم دیگه بسه! فرستادمش دنبـال کسب وکار، ماشاالله داره کار یاد می گیره و کمك حال پدرپیرس میشه! خداهم خیرش میده!

ازاین عبارات فهمیدم آن پسرك زرد چهره و مفلوك فرزند او است دود تریاك دراو حسب وحوس انداخته و بفرمان پدر برای اینکه نشان دهد سواد دارد حافظ را آورد و ساقی نـامه را بصدائی بلند می خواند.

ازعالمی بعالم‌دیگر وارد شدم دست وپایم حرکت می کـرد، نفس می‌کشیدم، درآن فضای پراز دود برحمت اطراف خود را می دیدم، گوش‌هایم برحمت آنچه گفته میشد میشنید، اختیار ازکفم بدر رفته و دیگر تسلطی براعصاب خود نداشتم، درمغزم که خدر شده بود، مانند

برقی، که در ابرهای تیره‌وتار جستن کند و بسرعت روشنائی ایجاد و بزودی خموشی وسکوت جایگزین آن گردد گاهگاه خطرات عشقی که بیچاره‌ام کرده ومرا بآن وادی کشانیده بود ظاهر میشد، بلافاصله لاقیدی وبیخبری جای آنرا میگرفت بمتکائی که پشت سرم بود تکیه کرده بزحمت خودرا درآنحال نگهداشته بودم

رفیقم که دیگر بوضع و حال من توجهی نداشت ودر فکر کیف خود بود، ساقی‌نامه‌ایکه پسرش میخواند گوش میداد و کلمات وعبارات را تکرار میکرد و زمزمه مینمود درآنحال بیخبری کلمات ساقی، شاهی، افراسیاب، ایوان قصر، لشکر سلم وتور، جام کیخسرو و جم، کاووس کی، گنج قارون، نوح، خراب، عدم وامثال آنها درهم آمیخته واین شعر بطور کامل فکرم را مسخر کرد

«بمن ده که بد نام خواهم شدن

خراب می و جام خواهم شدن»

بد نامی، خرابی، نیستی وعدم سرانجام همه چیز، همه کس این تصورات، این تخیلات درآن حالت روحی که سیر میکردم درآن ضعف وسستی که گرفتار بودم اختیار ازکفم بیرون کرد بی‌اختیار به گریه افتادم با عبارات منقطع، بدنامیکه ازسوزش دل وجان حکایت میکرد، ازکج روی روزگار وزندگی نالیدم رفیقم بکمک پسرش یك بست تریاك بمن داد

دود تریاك برای مرتبه دیگر رخوت وسستی را بروجودم مسلط کرد وبیحال و بی رمق از خود بیخود شدم.

***

دلم‌مالش‌میرفت ، همه‌چیز دراطرافم میچرخید، سرم گیج میرفت، ناراحت بودم ، آمد ورفتی که دراطرافم میشد حس میکردم ، بی‌قید ، لاابالی، بی‌میل و بیخبر، در حال رخوت و سستی بسرمیبردم . پوست بدنم گزگز میکرد، خارشی تنم را فراگرفته بود . خمیازه های پی در- پی ازحالت رخوت وسستی و بیحالی بیرونم میکشید و بعالم واقع بینی واردم میساخت از دیدن اطراف ، عوالم شب پیش و مراحل قبل از- آن اندك اندك در فکرم زنده میشد چه فکر میکردم ، چه جستجو مینمودم ، بخاطرم آمد . خوب متوجه شدم که شب قبل برای رهـائی یافتن از شکنجه و عذاب روحی ، برای خلاص شدن از آنهمه دغدغه خاطر و زجر فکری در جستجوی نیستی و عدم بوده‌ام ، اینك بعد از آنهمه تلاش برای رسیدن بمقصود بخرابی حال واحوال گرفتار شده‌ام بآینده فکر کردم ، با خود اندیشیدم اگر این وضع ادامه یابد سر - انجامی جز بد نامی نخواهد داشت .

در این افکار بودم که رفیقم وارد شد، زبان سرزنش گشود و اظهار داشت : خوب رفیق توکه عاشق بودی ، توکه میخواستی‌خودترا نفله کنی ، چرا توخانه من میخواستی این کاررا بکنی ؟ چرا میخواستی مرا بدبخت کنی ؟ این رسم رفاقت است ؟

این بیانات مانند ضربه شلاقی بر پیکرم اثر کرد متوجه شدم مقدمات بدنامی شروع شده‌است، بخاطرم رسید که در حال مستی و بیخبری ورخوت وسستی چیزهائی گفته‌ام برای اینکه بافکار او خاتمه دهم، برای اینکه بوادی بدنامی کشیده‌نشوم حرفش‌را قطع کردم و

گفتم: چرا چرت‌میگی؟ برای‌چه خودمرا نفله کنم؟ عشق‌چیه؟ مگر عقلت کم‌شده، این‌مهملات چیه که میگی؟

از شنیدن این عبارات متعجب‌شد و گفت. تو که اهل‌بست نیستی تو که وافور بعمرت نکشیدی اصلا چرا تریاك خریدی؟ چرا اینقدر تریاك کشیدی؟

گفتم: تو از کجا فهمیدی من‌تریاکی نیستم؟

جواب‌داد رفتم‌اداره وتحقیق کردم!

پرسیدم: کدام اداره؟

گفت: از اداره‌ای که در آنجا کار می کنی و دیشب برایم شرح دادی

ازشنیدن این‌موضوع کله‌ام داغ‌شد متوجه‌شدم رسوائی‌وبدنامی شروع شده‌است پرسیدم. ازچه‌کسی تحقیق کردی؟

گفت از سرایدار اداره! ناحدی راحت‌شدم رفیقم علاوه کرد سرایدار توضیح‌داد که‌دیروز حالت خراب بود واوخیال کرد توتریاك خوردی ومیخواستی خودترا بکشی

گفتم این‌سرایدار عجب احمقی‌است!

برای‌اینکه این‌موضوع توسعه‌نیابد ازجای‌خود بلندشدم، سر و وضع‌خودرا مرتب‌نموده وباداره رفتم

درراه فکر کردم بسرایدار حرفی نزنم کسالت را بهانه کنم و چند روزی مرخصی بگیرم و استراحت کنم تابرای آینده سرفرصت فکری بنمایم

نزدیك‌ظهر باداره‌رسیدم، اطاقهارا خلوت دیدم فهمیدم کارمندان

اداره برای تشییع جنازه آقابزرك رفته‌اند

درهمین موقع اتومبیل رئیس کل بمحوطه اداره واردشد سرایدار دوید ،دررابازکرد، بارئیس کل چند کلمه حرف زد ازاین گفتگو ناراحت شدم، خجل وشرمنده بودم خرابی حال ازیك طرف، رسوائی و بدنامی ازسوی دیگر، مرك آقابزرك وفکر بآینده ازطرف دیگر ناراحتم کرده بود؛ نمیدانستم سرانجام چه خواهدشد

طولی نکشید مستخدمی آمد واظهار داشت رئیس کل مرا خواسته است بزحمت خود را به اطاق او رسانیدم از دیدن من باآن قیافه و آن سر ووضع متعجب گردید وپرسید . مگر مریض هستید ؟

گفتم: چندروز است کسلم ومیخواستم برای استراحت کردن درخواست مرخصی بنمایم '

رئیس اداره گفت خیلی بدشد، مأموریت فوق العاده‌ای بود ، می‌خواستم ازشما خواهش کنم باین مأموریت بروید

فکر کردم برای تعیین راه ورسم آینده ؛دورشدن ازمحیط بهترین وسیله خواهد بود، بدین جهت کلامش را قطع نموده اظهارداشتم اتفاقاً دکتر معالجمن تغییر آب وهوارا برایم تجویز کرده‌است، فکر می کنم رفتن باین ماموریت بصلاحم باشد

از شنیدن این موضوع متعجب شد ومنهم از اینکه چنین دروغ بزرگی گفته و از دکتر معالج صحبت کرده بودم متحیر بودم . اسم دکتری را جستجو می کردم تا اگر سئوال کرد . کدام دکتر ؟به‌لو اسم آن دکتررابگویم.

لحظه‌ای فکر کرد، این لحظه ساعتی در نظرم طول کشیدو ناراحتم کرد، بالاخره سر برداشت وباگفتن این عبارات «پس امروز استراحت

کنید فردا صبح زود وسیله حرکت حاضر است، بمعیت آقای   حرکت خواهید کرد » مرا راحت ساخت از اطاق رئیس کل خارج شدم اندیشهٔ دیگری مخیله‌ام را پر کرد، با دیدن قیافه متحیر ومبهوت سرایدار از پشت شیشه پنجره اطاقش این فکر تقویت شد، حس محافظه کاری وخود-خواهی که در نهادم بود بیدار گردید از خود سئوال می کردم وبا خود فکر می کردم . پس آقای   برای محافظت من در مـأموریت مرا همراهی خواهد کرد پس سرایدار رئیس کل را از جریان با خبر ساخته است

برای اینکه برسوائی خاتمه داده شود بهتر آن دانستم امروز را استراحت کنم وخرابی حال خود را ترمیم نمایم، برای فداساختن خود بعداً سر فرصت فکر نمایم

مرگ آقابزرگ، آزاد شدن او حل مشکلی را نوید میداد این فکر که ممکن است او تقصیری نداشته باشد وتصورات و خیالات من ممکن است بی‌اساس باشد، افق روشنی در فکرم ایجاد کرد بنظرم آمد این مراحل که طی میشود، این دغدغه‌های خطر، این تصورات وخیالات سبب خواهد شد، روزی که آرزوها واامیدها تحقق یابد حلاوت وشیرینیش زیادتر خواهد گردید پیدایش این فکر جدید تسکینی بقلبم داد بعد از ۳۶ ساعت گرسنگی با میل ورغبت غذا خوردم، استراحت کافی حالم را بجا آورد، میخواستم از رفتن بمأموریت سر باز زنم ولی قول داده بودم و قبول کرده بودم چون چاره‌ای نبود ساعت ۹ صبح روز بعد در برابر چشمهای از حدقه خارج شده سرایدار بمعیت آنکس که فکـر می کردم برای حفاظت من تعیین شده است بطرف مأموریت مجوله حرکت کردم .

٭٭٭

ساعت اول مسافرت بسکوت گذشت من در فکر بودم بنحوی مطلب‌را شروع نموده ازهمسفرخود درك کنم. بچه‌منظوری رئیس‌اداره چنین مأموریتی‌را بمن محول کرده وبا این سرعت مرا از مرکز دور ساخته است

فرصتی پیش آمد وبعداز تمهید مقدماتی مطلب‌را درمیان نهادم، برخلاف تصوراتی که‌مینمودم دانستم این‌مأموریت ضروری وازمدتهاقبل مورد گفتگو بوده‌است

٭٭٭

پس‌از سه‌روز طی‌طریق بمحل مأموریت رسیدیم، مدت ده روز طبق دستوراتی که همسفرم گرفته بود و در طول راه مرا در جریان گذاشته بود بباررسی پرداختیم، گرفتاری زیاد، دید و بازدید رورانه رسیدگی به پرونده‌ها، مشغولیت هائی بود که مرا کمتر بهیاد گذشته می انداخت .

درمدتی که مشغول باررسی بودیم متوجه شدیم حسابدار اداره ازصندوق برداشتهائی‌کرده است وچون رئیس اداره درکارش دقیق‌شده وگزارشاتی‌بمرکز داده است، برای گمراه‌کردن اداره‌مرکزی گزارشاتی علیه رئیس اداره بمرکز فرستاده وسعی کرده است بدین ترتیب رئیس خود را بزانو درآورد

همسفرم که‌در حسابداری‌واردبود بزودی حقیقت‌را کشف‌نمود ومنهم‌در بازرسیهای فنی متوجه شدم رئیس اداره در انجام وظائف خود کوتاهی‌نکرده است ومقصرواقعی حسابدار بوده‌است

ده‌روز گذشت وکارما تمام‌شد، قصد حرکت داشتیم، برای جمع-

آوری کردن اثاثیه باطاق خود رفتم چند دقیقه‌ای گذشت، صدای در بلند شد حسابدار باچهره‌ای پریده‌رنگ، قیافه‌ای محزون وارد شد، خود را بپای من انداخت از این حرکت او متعجب شدم، باکینه و نفرتی که از رفتار ناجوانمردانه او نسبت برئیس مافوقش درمن ایجاد شده بود اورا ازخود دور ساختم با چشمانی اشکبار سر برداشت، باصدائی که می لرزید اظهار داشت نجاتم بدهید! بدادم برسید! من جوانم بمن رحم کنید!

بی‌اختیار فریاد کشیدم. آیا تو بجوانی دیگران رحم کرده‌ای که‌ازمن طلب‌رحمت میکنی؟ گزارشاتی که‌برای‌رئیس بی گناه اداره‌ات داده‌ای یادت رفته است

آهی کشید و گفت ترس از رسوائی، ترس از بی آبروئی، ترس از آنچه امروز بسر سرم آمد مرا مجبور کرد به چنین عملی دست بزنم!

گفتم توکه اینقدر از رسوائی، از بی آبروئی ترس داری چرا ازصندوق اداره بر داشت کرده‌ای؟ مگر نمیدانستی سرانجام اختلاس رسوائی و بدبختی است؟

گفت. میدانستم ولی‌من قصدداشتم آنچه‌راکه برداشته‌ام بصندوق بر گردانم.

گفتم توکه این‌قصدرا داشتی چرا چنین‌کاری‌اقدام کردی؟

درحالی که میگریست اظهارداشت. شما جوانید، شما میتوانید بفهمید چرا؟ حقوق‌من کم بود ومحتاج بودم.

خنده‌ام گرفت وگفتم احتیاج دلیل‌نمیشود، همه‌محتاجند! حقوق

همه کم است، پس همگی باید دست بدزدی بزنند!

کلمه دزدی قیافه اش را شکست و خطوط چهره اش درهم رفت و باکمال تشدد اظهار داشت آقا من دزد نیستم، من قصد دزدی نداشتم، من برای مدت کمی، آنچه برداشته ام احتیاج داشتم همانطور که گفتم این پول را میخواستم بجای خود بگذارم، چنانکه ضمن بازرسی متوجه شدید مقداری از آنرا هم بصندوق برگردانده ام

قیافه، گفته هایش، اثر عریبی درمن کرد، گفتم اگر حقیقت را گفتی برای چه این پول را برداشته بودی تاحدی، که بتوانم بتو کمك خواهم کرد

پس از آنکه ازمن قول گرفت، درحالی که اشك سیلاب وار از گونه هایش جاری بود علت را بیان کرد و من فهمیدم او عاشق است و برای رسیدن به معشوق، برای اینکه خواسته های پدر و مادرمحبوب را انجام دهد این وجه را برداشته است ...

بیانات او سبب شد خاکستری که آتش در نیم را پوشانیده بود عقب برود و سور و گداز عشقی که در اعماق وجودم پنهان شده بود آشکار گردد

او میگفت حالاکه بزدیك است کار خاتمه یابد ومن به آرزوی خود برسم به چنین وضعی گرفتار شده ام سعادت جوانی، آبرو، همه چیز بر باد می رود ومرگ برای من سزاوارتر از ادامه زندگی خواهد بود.

بیاناتش سوزشی دراعماق وجودم ایجادکرد، ازشنیدن داستانش

میسوختم، بدون اینکه بدانم چرا؟ متأثر ومغموم شدم. گذشته نزدیك که شخصاً در آرزوی مرك بودم بخاطرم آمد، برای نجات او از غرقاب فکرم بکار افتاد

باو گفتم همانطور که قول داده‌ام در حدود امکان برای نجاتت اقدام خواهم کرد، آنجوان درحالیکه دست مرا میبوسید و بمن دعامیکرد از اطاق خارج شد ومن بفکرچاره افتادم

ساعتی گذشت، همسفرم با رئیس اداره ازغیبت طولانی من نگران شده بسراغم آمدند ومرا در بحر تفکر غوطه‌ور دیدند علت را سئوال کردند. گفتم: داستان حقیقی وغم انگیزی بخاطرم آمد و ناراحتم کرد هردو نفر نشستند وخواستند واصرار کردند آن داستان را برای آنها نقل کنم منهم داستان جوانی را که در تجارتخانه‌ای صندوقدار بود و بعلت عشق وعلاقه‌ای که بدختری پیدا کرده بود مبلغی از صندوق تجارتخانه برداشت نموده و بعد از آفتابی شدن موضوع خودکشی کرده بود، برای آنها نقل کردم ماجرای دلدادگی و ناکامی آنهارا که شرح دادم متوجه شدم هردو متأثر شدند برای تکمیل داستان خود از کاغذی که شاگرد تاجر نوشته واعتراف کرده بود قصد دزدی نداشته‌است ومیل داشته پس از رسیدن به محبوب وسرانجام گرفتن زندگی آن مبلغ را بجای خود بگذارد بحث کردم درخاتمه پرسیدم اگرشما بجای آن تاجر بودید چه میکردید؟

رئیس اداره گفت: من اگر جای آن تاجر بودم بشاگردم کمك میکردم واورا خوشبخت مینمودم.

همسفرم اظهار داشت: اگر تاجر این کار را می کرد و چنین عمل نیکی از او سر میزد، بدون شك شاگردش تا عمر داشت فدائی او میشد .

گفتم: شما که چنین حسن نیتی دارید بیائید و چنین عملی‌را انجام دهید و بیچاره‌ای‌را از ننك بدنامی و نیستی برهانید. سپس داستان حسابدار را برای آنها نقل کردم، همسفرم از دانستن موضوع متأثر شد و گفت. ما چه میتوانیم بکنیم ؟

رئیس اداره اظهارداشت: با گزارشاتی که داده است من بدنام میشوم ودرمرکز تصور خواهند کرد آنها صحیح است

گفتم: برئیس کل حقیقت‌را خواهیم گفت واین گزارشات‌را بلااثر خواهیم کرد ما بشریم، بشر خطا کار است، اگر کوچك گناهی کرد بزرك باید عفو کند. ازاین مقوله بسیار گفتم و بالاخره آنها را حاضر کردم بنحوی این موضوع‌را حل کنیم وازننك رسوائی وناکامی و نیستی وفنای یك‌جوان درعنفوان جوانی جلوگیری کنیم

بآنها گفتم. این مبلغی را که برداشته‌است جزئی‌است، اوحاضر-است آنرا برگرداند، اگر پافشاری کنیم ورسیدگی کردند ومعلوم شد خطاکار است، چندماهی حبس میشود، بعداً بیرون میآید وچون آبرو وحیثیتش برباد رفته بعرض اینکه خودرا ازبین نبرد دردقهاری شده ودر-آینده خطرش زیادتر خواهدبود. درحالیکه اگر این موضوع را نادیده انگاریم و خطایش‌را ببخشیم برای بقیه عمر گرد چنین اعمالی نخواهد گشت و از آقای رئیس اداره که از حق خود صرف نظر کرده و اورا

بخشیده برای ابد ممنون خواهد بود

بیانات من اندك اندك در آنها تأثیر کرد و بالاخره قرار بر این شد شرحی بامضای من وهمسفرم برئیس اداره داده شود که از رفتار و کار او رضایت حاصل است و حسابدارهم مبلغ برداشتی‌را بصندوق بر-گرداند و تنبیه نامه‌ای برایش صادر شود که دیگر گزارشات خلاف واقع ندهد.

آنروز عصر در اداره، وقتیکه حسابداررا درحال پوزش‌طلبیدن و بوسیدن دست رئیس خود دیدم و حرفهائی که رد وبدل میشد می-شنیدم فهمیدم این شعر: «**در عفو لذتی است که در انتقام نیست**» تا چه حد حقیقت دارد وعفو کردن چه لذت وچه عظمتی دارد.

رئیس اداره جوانمردی‌را ، منتها حد رسانید، کسر صندوق را پرداخت بدین ترتیب پرونده حسابدار خودرا که علیه او تیغ کشیده و بافرستادن گزارشاتی بمرکز میخواست اورا بد نام کند پاك و منزه ساخت اعتراف بگناه وتقصیر ودرخواست عفو واغماض روح گذشت را در دل رئیس باوج عظمت رسانیده در برابر بدیها سعی داشت از حد فزون خوبی کند. حسابدار منفعل در برابر این گذشت سر افکنده و خجل، نمیدانست چه کند وچگونه ازکسانیکه آبرو و حیثیت وسعادت اورا تضمین کرده‌اند تشکر نماید.

این صحنه اشك شوق و ذوق بچشمانم آورد . از اطاق خارج شدم، درصحن‌حیاط بقدم زدن مشغول گردیدم. حرکت برگهای درخت نظرم‌را جلب کرد، بی اختیار مرا بسوی خودکشانید، در نظر اول

چیزی محسوس نبود ولی حرکات مرتب برگها و شاخه‌های کوچك درخت بیش از پیش مرا مجذوب ساخت.

شبیه به برگها، در وسط برگها، شیخکی را دیدم که حرکات موزونی مینماید و سر خودرا براست و چپ میچرخاند بفاصله کمی شیخك کوچك دیگری به آهستگی پیش میآمد، مثل این بود که حرکت خودرا از شیخك بزرك مخفی نگاه میدارد

این دو موجود کوچك، وحرکات آنها حس کنجکاویم‌را برانگیخت در آنحال که گرفتار بودم این تماشا سرگرمی جدیدی بود که تسکینی بفکرم میداد

شیخك کوچك بتأنی پیش میآمد وفاصله بین او و شیخك بزرك لحظه بلحظه کمتر میشد. کله شیخك بزرك که بیحرکت در جای خود استوار بود مرتباً براست و بچپ میرفت وشاخکهایش حرکات منظمی مینمودند مثل اینکه یکمرتبه متوجه پیش آمدن شیخك دیگری شده باشد، حرکت سریعی نمود، درجای خود چرخی زد، بازوی قوی‌خود را بحرکت انداخت وسر شیخك کوچك را بیك ضرب از تن جدا کرد و بخوردن مشغول‌شد کشتن همجنس، خوردن آن حتی در بین قبایل وحشی و انسانهای دور از تمدن و حتی کسانیکه دم از تمدن میزنند بشکل جنگها وجود دارد، بدین جهت از دیدن این حرکت تعجبی نکردم واز اینکه در عرصه تنازع بقاء قوی هیکلی ضعیفی‌را فدا و فنا کرد تأثری نداشتم... میخواستم از آن درخت دور شوم ولی حرکات شیخك کوچك مرا در جای خود میخکوب کرد و از تعجب دهانم

باز ماند .

شیخک کوچک که سرش قطع شده بود ازسرگرمی شیخک بزرگ که مشغول خوردن بود استفاده کرده با چابکی برپشتش سوار شد . فکر کردم در آخرین لحظات زندگی میخواهد با بازوهای نحیف و لاغر خود انتقام از ظالم بگیرد و اورا بسزای خود برساند . من منتظر بودم ومانند کسیکه درکنار گود ایستاده وکشتی گرفتن دو حریف را تماشا میکند و توفیق حریف مورد محبت را میخواهد وبا حرکات وکلمات اورا تشجیع وتقدیر وتقویت می نماید ، در آن لحظه منهم چنین حالی را داشتم . مایل بودم آن شیخک کوچک ، بی سر ، بی رمق ، شیخک بزرگ ظالم را قطعه قطعه کند . تمام توجهم درحرکات بازوهای شیخک کوچک متمرکزشده بود ولی این بازوها بکار نیفتاد .

شیخک بزرگ که بخوردن مشغول بود، مثل اینکه راغب و مایل است در برابر حرکات شیخک کوچک واکنشی نشان نمیداد ، این دو موجود که یکی مشغول خوردن کله دیگری بود هم آغوش و با یکدیگر جفت شدند

پس آن شیخک بزرگ ماده و شیخک کوچک از جنس نر و تمام این حرکات عشقبازی بود عاشق در راه رسیدن به معشوق سرخودرا داد ازآنچه درکتب حشره شناسی راجع بزندگی ملخها خوانده بودم، اطمینان داشتم سرانجام، معشوق عاشق‌را میخورد و عاشقی که سر داده جان خودراهم فدا خواهد کرد و جسمش هم درکام معشوق و محبوب فرو میرود

دیدن این صحنه عشقی خونین، بی اختیار کلمه عشق را مرادف با خون درفکرم مجسم ساخت.

درحالیکه به عشق جنون آمیز حسابدار که بمرحله سرقت برای رسیدن به معشوق رسیده بود فکر میکردم متوجه شدم. عشق ورطه هولناکی است! **کشتن، خودکشی، دزدی، جنایت، ازثمره های عشق حقیقی، عشق طبیعی، عشق واقعی میباشد** ومهم دراین مدت کم که واله و شیدای محبوب خود شده بودم، شخصاً مراحلی را پیموده، درآستانه این عشق بلغزشهائی گرفتار شده بودم، آنکس هم که مورد محبت من بود نیز خطایائی مرتکب شده است.

با وجود این افکار آرزو داشتم حسابدار خوشبخت شود و به مقصود برسد وسرنوشتی نیك داشته باشد

* * *

روز بعد حرکت کردیم، همسفرم که از بازرسیهای گذشته اش خاطرات تلخی داشت مسرور وخوشحال بود، اوبرایم تعریف کرد که اکثریت خطاکاران گرفتارشده سرانجام خوبی نداشته‌اند وچون مورد نفرت اجتماع قرار گرفته اند جری تر شده ودست بکار های کثیف‌تری زده‌اند

راه رفته‌را بازمیگشتم وهمسفرم باگفتن داستانها وحکایاتی سرگرمی برایم مهیا میساخت ولی هرقدر بمقصد نزدیکتر میشدیم بدون اختیار اضطراب روحی وفکری من زیادتر میشد، مشغولیتهای سفر که چندروزی مرابخود مشغول داشته بود ازخاطرم محو شده وبعوض آن خاطرات گذشته جایگزین میشدند.

آرزو داشتم اورا ببینم ودرعین‌حال ازدیدنش وحشت‌داشتم. چند مرتبه قصد آن نمودم داستان‌خودرا برای‌رفیق راهم نقل‌کنم و ازاو که دنیادیده وسردو گرم‌ایام‌چشیده‌بود یاری‌طلبم، اماطرز رفتارو گفتارهای او مرا منصرف مینمود زیرا پرگوبود ودرگفتار رعایت حال اشخاص‌را نمی‌کرد ورازی‌را در دل نگاه‌نمی‌داشت، داستانهائی که‌برایم نقل‌میکرد همگی‌زنده و نام قهرمان آنرا باصراحت میگفت و آنهارا معرفی‌میکردو نسبتهائی میداد که‌اغلب بنظرم‌عجیب میآمد ویکی‌دومرتبه مرا مجبور کرد سئوال کنم: چطور، چنین‌چیزی ممکن است ؟

او درجوابم اظهار میداشت: اینطور میگویند !

ازاین جواب تاحدی میفهمیدم قصه یك کلاغ چهل کلاغ است ، شاید دراصل چیز جزئی بوده ولی با افتادن در افواه از چیزك باقالی چیزهای عجیب وغریب‌ساخته شده‌است باتوجه باینموضوع فهمیدم تاچه حد این عبارت «آنچه اردو بهر بگذرد بغلط شایع میشود » پرمعنا وباارزش است

شنیده‌بودم اگردرد درونی‌را برای‌کسی بازگو کنند قلب‌تسکین مییابد،ولی‌فکر کردم این‌درد،از آن‌دردها نیست که‌از ازگوئی کردن آن آرامش‌خاطری حاصل‌شود .

☆☆☆

سفر تمام شد. گزارش آنرا دادیم ورئیس کل که‌مردی جدی و فعال‌بود بسیار خوشوقت‌شد که‌در اداره‌اش بلك‌ورسوائی ببار نیامده‌و اداره‌حواسش که آبروئی دارد بر سر زبانها نیفتاده است او از این که

حقوق مأمورین ناچیز بود وراه دزدی‌را دربرابر آنها بازمیکرد متأثر بود ومیکوشید بمساوین فوق‌العاده، خرج‌سفر وامثال آن کارمندانش را ازسقوط درمنجلاب دزدی محفوظ نگاهدارد ولی برنامه کارش وسیع و بودجه کم‌بود وبازحمت سروته مخارج را بهم میرسانید

☆☆☆

مسافرت بیست‌ویك روز بطول انجامیده‌بود ومن‌تصور میکردم دراین مدت‌دوری خبرهای‌زیادی‌شده وتحولاتی‌رخ‌داده‌است، ازمستخدم اطاق پرسیدم تازه چه‌خبر ؟

جواب داد هیچ آقا، همانطور که بوده تغییری نکرده است

تمام‌فکرمن این‌بود ازاو خبری پیداکنم وبدانم برا وجه‌میگذرد ودرچه حال‌است، این‌فرصت پیش آمدوبرادرش که‌لباس‌سیاه برتن‌داشت پرونده‌ای بدست واردشد.

باینکه خیال‌ازرفتن دریاچه‌بودم آقابزرك مرده‌است معذالك گفتم: خدا بد ندهد، چرا سیاه پوشیده‌اید ؟

درحالیکه سعی‌داشت خودرا متألم نشان دهد جواب داد آقا بزرك عمرش‌را بشما بخشید !

این‌عبارت که‌معمولا اظهار میشود وقاعدتاً ساده‌است درآن‌لحظه اثر عجیبی درمن کرد، اینطور بنظرم آمد که در آن عبارت گوشه و کنایه ی نهفته‌است، این کلمات «بشما بخشید» ناراحتم کرد، فکر کردم شاید راسرارمن وخواهرش مطلع شده و بدین ترتیب میخواهد نوید سعادتی بمن‌بدهد. لرزشی‌سراپایم‌را فراگرفت مانند گناهکاری که‌حکم محکومیت خودرا شنیده‌باشد ناراحت شدم، از گوشه چشم نظری بار

افکندم، متوجه شدم سر بزیر افکنده ودر حال تأثر بر جای خود ایستاده است

بخاطرم آمد که در چنین موقعی باید تسلیت گفت، ازجای خود بلند شدم صندلی را که در کنار میز بود باو تعارف کردم، درحالی که دست خودرا بسویش دراز کرده بودم باعباراتی مقطع باو تسلیت گفتم راهی‌است که همگی باید برویم، غصه نباید خورد، باید صبر داشت، پیرمرد خوبی بود، خدا رحمتش کند. او هم مطابق معمول جریان مردن و تشییع جنازه و بخاک سپردن ختم و اظهار لطف و همدردی کارمندان اداره را با آب وتاب بیان کرد در آخر لازم دیدم من هم عباراتی حاکی از همدردی بیان نمایم وضمناً تقاضا کردم بخواهرش ازجانب من تسلیت بگوید

***

آنروز عصر درخانه استراحت مینمودم، فکر میکردم بعنوان تسلیت گفتن بخانه‌اش بروم و بدینوسیله ترتیب وعده ملاقاتی خصوصی از او بخواهم رهائی فکرمیکردم [illegible] روی داد [illegible] این سرعت بروم، بهتر است صبر کنم، ممکن است توجه جلب کند علاوه براین عزادار است وحالا ممکن است فرصت نداشته باشد

دراین افکار بودم صدای زنگ در [illegible] این مسکین [illegible]

ازدیدنش مسرور شدم، آن لباس سیاه [illegible] که برتن داشت بمن فهماند دیگر بین من واو مانعی وجود ندارد، آنچه‌را که بارها آرزو میکردم حاصل شد، آقا بزرگ مرده واورا برای من گذاشته است بازو-های خودرا گشودم، مثل اینکه پر درآورده باشد بسوی من جست ودر-

آغوشم جای گرفت

می لرزید و می گریست، نمی‌دانستم بچه نحو او را از گریه باز دارم، فکر کردم بر مرگ آقا بزرگ گریه می کند، زبان به تسلیت گشودم.

سر ازشانه‌ام برداشت ودرچشمانم نظری کرد و برای مرتبه‌دیگر مرا مسحور چشمان‌خود نمود، درنگاهش آثار گله و شکایت محسوس بود اشك ازچشمانش زدودم وسروصورتش‌را عرق‌بوسه‌ساختم حالت عجیبی‌داشت، مانندکسی که گمشده‌ای‌را یافته‌است‌مرا میبوئیدومیبوسید و آههای طولانی قفس سینه‌اش‌را حرکت‌میداد ودرهرحرکت بیشتربمن نزدیك‌میشد ودربازوهایم جا میگرفت

بمن فهماند گریه‌اش ازشوق‌بیدار بوده‌است، اعتراف کرد. دوری من برای‌او سخت‌بوده و بدون من خودرا درعالم یکه و تنها میداند وزندگی بدون‌من برایش‌معنی ومفهومی ندارد

این‌بیانات و گفته‌ها حس نخوت وغروری در من ایجاد می کرد، ازاینکه باین‌حد مرا دوست‌دارد بر خود میبالیدم میل داشتم‌بازهم از- این عبارات بگوید سر ازپا نمیشناختم ودر برابرخود، در فکر خود، جزاو، غیراز رسیدن‌باو، غیراز داشتن‌او برای‌همیشه درکنارخود چیزی نمی‌دیدم

لحظات‌شیرینی بود، افسوس میخوردم چراآنهمه‌افکار زجردهنده بخودراه داده وخودرا ناراحت کرده‌بودم درحالیکه اورا می‌بوسیدم فکرمیکردم بمن‌چه‌ربطی‌دارد گذشته‌او چه‌بوده‌است؟ بعلاوه‌این‌عبارت

بخاطرم آمد. «گذشته گذشت، آینده نامعلوم است، ازحال باید استفاده کرد» یادآوری این مضمون مرا برآن داشت موقع را غنیمت شمرده از سعادتی که نصیبم شده بود استفاده برم

او در بازوهای من اسیر بود و من در اسارت احساسات غریزی و یا بعبارت دیگر در اسارت او

در حالیکه خاطرات گذشته مانند جرقه‌هائی گاهگاه مغزم را می‌جلید، در کمین بودم و تمام افکارم متوجه رسیدن بهدفی بود .

«گذشته هرچه بود گذشت، آینده هم نامعلوم است، وقت را بیهوده هدر نباید داد» فریادی بود که از درونم برمیخاست و تمام افعال و اعمال مرا تحت الشعاع قرار داده بود

در این لحظات مانند آن شیخکی که در راه رسیدن به محبوب ظالم سر خود را تقدیم کرده بود بعوض گرفتن انتقام از سختی هائی که کشیده و ناراحتی هائی که تحمل نموده بودم یك فکر مخیله امرا پر کرده بود .

او تسلیم بود و مانند تشنه‌ایکه در طلب آبست ، با حرکات خود مرا برسیدن بهدف، هدفی که حس درونی از هم طالب و مایل آن بود، تحریص و ترغیب می‌کرد در حالی که لب برلبش داشتم بایك حرکت او را از زمین بلند کردم و درطرف دیگر اطاق بروی تختی خوابانیدم، انگشتانم میسوخت، حرارت فوق العاده‌ای در بدنم ایجاد شده و غباری از شهوت چشمانم را پر کرده بود، رنگ سیاه لباسش آزارم میداد، دکمه‌های یقه‌اش را باز کرده بایك حرکت مانند حیوان درنده‌ای که طعمه‌ای به چنگ

آورده باشد برویش جستم ناراحت شد وخواست تن عریان خود-
را بپوشد .. ولی.

.... بدین ترتیب با پیروی از غرائز طبیعی راهی را که در-
هر ثانیه ملیونها نفر درسراسر عالم به انواع واقسام می‌پیمایند پیمودم.

تنم خسته و کوفته شد ولی مغرم ازسکر ومستی حاصله ازشهوت
خارج گردید، چشمهای خسته‌ام را گشودم، درمیان خرمن موهای او در-
روی متکای سفید منظره ای وحشتناک لرزش بر اندامم افکند، ازترس چشمهای
خودرا بستم

آن منظره واضح‌تر وروشن‌تر درخاطرم هویدا گردید، چشمهای
خودرا گشودم، بازهم باهمان منظره روبروشدم

این منظره که در آن لحظه پشتم را بلرزه درآورد، چشم آقا بزرك
بود که درمیان کاسه بدون پلك مرا نظاره می‌کرد، بی‌اختیار فریادی از-
دل برکشیدم بسرعت بلندشده درکنارش نشستم، بادست چشمهای خودرا
پوشیدم، میلرزیدم و کلماتی بامفهوم اداء میکردم

متوحش و ناراحت در حالیکه با پیراهنش تن خودرا پوشانده
بود، مرادرآغوش گرفت در حالیکه مرتباً مرا می‌بوسید سؤال میکرد
چه شده؟

باترس ولرز بمتکای سفید نظر کردم، اثری ازچشم نبود، تخیلی
زودگذر بود، ازحلقه موی او بدون شك چیزی شبیه بچشم ایجادشده و
من ازدیدن آن ناراحت شده بودم، نهیبی بخودزده، ازحرکت ناهنجاری
که کرده بودم پشیمان شدم برای رفع نگرانی او باگفتن: چیزی نبود!
اورا مطمئن ساختم و برای مرتبه دیگر نوازش‌های او با محبت پاسخ

دادم پیراهن سیاه که باعجله بروی شانه وسینه خود کشیده بود چون آزاد بود بطرف پائین لغزید عرقی که برتنش نشسته بود در مجاورت هوا سرد شده واصابت دست من باین سردش حالت عجیب دیگری در من ایجاد کرد در سایه روشن غروب آفتاب، در آن لحظات ، آن قیافه که پس از طوفان شهوت وضع خاصی بخود گرفته بود مانند اسکلتی در نظرم مجسم گردید

دیگر تاب و توانم تمام شد اورا بعقب زده از جای خود بلند شدم حرکات من که بدیوانگان شبیه بود اورا ناراحت کرد، بسرعت لباس خود را پوشید چراغ را روشن کردم، میترسیدم باو نگاه کنم، صدای گریه اش را میشنیدم، و نمیدانستم چه کنم ؟

چند دقیقه گذشت، اوهم بلاتکلیف بود واین وضع غیرمترقبه را نمیدانست بچه چیز تعبیر کند، بالاخره اشکهای خود را پاك کرد و برای مرتبه دیگر بسوی من آمد، رنگش مانند گچ سفید شده، حلقه های چشمش کبود شده بود، پرسید آخر چه شده ؟

با حسرت باو گفتم برو دیگر سراغ من نیا !

برای مرتبه دیگر اشکش جاری شد ودر حالی که میلرزید فریاد کشید چرا، مگر تومرا دوست نداری ؟

این فریاد یأس آمیز دلم را آتش زد، ناراحت شدم ، اشك در چشمانم حلقه زد، به او گفتم چرا دوست دارم ولی بین من و تو مانعی است

اظهار داشت. مانع برطرف شد

گفتم. بله او رفت ولی خاطره او دست بردار نیست، منتها آرزوی من رسیدن بتو بود، او لحظه‌ای قبل در بین موهای تو، باهمان چشم ثابت و بیحرکتش مرا نظاره میکرد .

ازشنیدن این عبارات ناراحت شد، روی صندلی که نزدیکش بود نشست و بفکر فرورفت

این وضع او بمن فرصت داد بسخن خود ادامه دهم. بله، این کابوس وحشتناك لحظه‌ای مرا آرام نمی گذارد، از آنروز که بعیادت بخانه‌ات آمدم قیافه او همیشه در برابرم حاضر میشود ومرا اززندگی کردن باتو مأیوس مینماید

برایش توضیح دادم چگونه میخواستم خودکشی کنم، علت مسافرت رفتن خودمرا برایش بیان کردم واضافه کردم این مسافرت تاحدی مرا آرام ساخت بطوریکه امروز در برخورد اولیه تصور کردم بکلی فراموش شده است ولی باکمال تأسف این خاطره زنده است و شدیدترین وحشی مرا آزارمیدهد، من در عین اینکه تورا دوست دارم از تو شدیداً متنفرم زیرا فکرمیکنم که تو

حرفمرا قطع کرد، درحالی که بشدت میلرزید ازجای خود بلند شد، قدمی بسوی من برداشت و باترس واضطراب اظهار داشت بوحق نداری چنین حرفی را بزنی، من میفهمم توچه فکر میکنی، وای تو نباید چنین فکری درباره من بکنی . بغض راه گلویش را گرفت و نتوانست صحبت خود را تمام کند

ازفرصت استفاده کرده باو گفتم خیلی میل دارم چنین فکری را نکنم ولی چنین چیزی خارج از اراده وقدرت من میباشد روح او، فکر -

او، خیال او، همیشه در برابر من حاضر است

بشنیدن این عبارات بغضش ترکید، مانند ابر بهار میگریست و در حال گریه اظهار داشت. تا زنده بود خودش، حالا هم که مرده است خاطره‌اش سعادت مرا بر باد می‌دهد... پس من چه کنم؟ برای چه زنده باشم؟

مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد کیف خودرا برداشت؛ بدون اینکه حرفی بزند، بدون اینکه بمن توجهی داشته باشد، از اطاق خارج شد

بصدای بسته‌شدن درخانه ناراحتیم شدیدتر گردید، قلمم فروریخت، عبارت «برای چه زنده باشم؟» باکلمات درشت بر در خاطرم مجسم گردید. لحظه‌ای به معنی آن اندیشیدم و یك مرتبه مانند کسی که عزیزترین موجود مورد محبت خودرا ازدست داده است پریشان و مضطرب شدم

این پریشانی و اضطراب بی‌سابقه بود، از یکطرف مرا از کابوس وحشتناکی خلاص میکرد و ازطرف دیگر آرزوهای دور ودرازی‌را بر باد میداد حالت عصبی و ناراحتی عجیبی بمن روی داد از جهت خلاص شدن از کابوس وحشتناکی که مرا ناراحت کرده بود قاه‌قاه می‌خندیدم واز جهت اینکه آرزوهایم برباد رفته بود سیلاب واز اشك از چشمانم جاری شد.

☆☆☆

ساعتها گیج ومبهوت بسر بردم، لحظات زودگذر لذت و خوشی، سیه‌روزیها و ناراحتیهای فکری حاصله‌از شناسائی اورا با یکدیگر قیاس

نموده ازخود میپرسیدم: آیا ارزش داشت ؟

قیافه هوس انگیزش آنطور که مرا مسخر کرده بود جلوه‌گر میشد یك نگاه محبت آمیز، یك عبارت کوتاه: «تورا دوست دارم» با ـ راحتی‌ها وصدمات وانقلابات روحی را ازبین‌میبرد، فکرمیکردم: دیوانگی کردم واورا بدون‌سبب وجهت ازخود رنجاندم .

همینکه شروع میکردم خود را سرزنش دهم قیافه دیگر او ، قیافه‌ایکه آقابزرك را ازبین برده‌است بوأم با چشم‌ثابت ازبان‌رفته در ـ نظرم مجسم میگردید، متنفر ومنزجر وخوشوقت میشدم ازاینکه کار باینجاکشید واورفت،درضمیر خود ازاینجاکه‌میکشیدم گذشته‌اش را که‌تعریف کرده‌بود بیاد میآوردم، وسوسه وهوسی که دراو ایجاد نموده‌بودم بخاطرم می‌آمد، ازخود سؤال‌میکردم آیامن دراین‌پیش‌آمد مقصر نیستم ؟ آیا منهم سهمی‌ندارم ؟ مگرنه این بود که منهم آرزوی، مرگ شوهرش‌را داشتم ؟ مگرمن بارها نگفته بودم ونخواسته بودم که این‌سد و مانع از بین برود ؟ پس‌من که‌چنین آرزوئی داشته‌ام،من‌ـ که ضمن صحبتهایم درموقعیکه برای اوقصر سعادت وشادی آینده را میساختم‌این آرزورا بارهاابرازداشته‌ام‌نیزمقصر میباشم اگـر او جرمی، کرده‌است، پس‌منهم شریك جرم‌او هستم ازاین فکر برخود میلرزیدم درماهیت موضوع وارد شد برای تبرئه‌او وبرای تبرئه‌خودم شقاوت و سنگدلی آقا زرك را که‌با مکر وحیله دختر هوایی‌را گول‌زده واورا بدبخت کرده است درنظر می‌آوردم وباخود میگفتم بسزای خود رسیده است !

قیافهٔ آقابزرك پیر، آقابزرك عاشق، آقابزرك دلسوخته درنظرم مجسم‌میشد بی‌اختیار این‌شعر «عشق‌پیری گر بجنبد سر برسوائی‌زند» بخاطرم میآمد، آری سر برسوائی‌زد ولی آن پیرمرد اگرهوس داشته، اگر اورا دوست داشته، اگر دربرابر این‌عشق سراز پا نمیشناخته، چه گناهی داشته است؟

بشر درهر سنی هوسی دارد، حق‌دارد دوست بدارد، چیزی را بخواهد، این گناهی نیست که‌چنین سزائی داشته‌باشد؟

دراین محاکمه وجدانی که‌ساعتها مرا مشغول داشت، آقا بزرك واو ومن بکرات. غالب ومغلوب، مقصروبی‌تقصیر، محکوم‌وتبرئه‌شدیم عاقبت ندانستم و نتوانستم بر بحران درونی خود فائق آیم و خودرا تسکین دهم

دراین لحظات که‌تشتت فکری دست ازمن بر نمیداشت دستم‌به حافظ رفت، بی‌اختیار آنرا گشودم

«دلم رمیده شد و غافلم من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمدپیش»

این‌شعر آتش بجانم‌زد آخرین عباراتی که‌او قبل‌از بیرون‌رفتن گفته بود «برای چه زنده باشم» بخاطرم آمدو درپی آن‌خیالات گوناگون مخیله امرا پر کرد و این سؤال پیش آمد اگر خود - کشی کند؟

این‌خیال دلیل و بیچاره‌ام کرد، بدون اینکه مفهوم غزل‌حافظ را بفهمم، کلمات در برابر دیدگان پر ازاشکم‌میرقصید. با وجود این

احوال اینشعر

« بکوی میکده گریان وسرفکنده روم

چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش »

دقتم‌را جلب کرد واز خود سؤال کردم . اگراو چنین دیوانگی بکند، حاصل چه‌خواهد‌بود ؟

تصمیم گرفتم بخانه‌اش بروم، بساعت نگاه کردم نیمه‌شب گذشته بود؛ فکر کردم بچه اسمی، بچه مناسبتی چنین عملی‌را انجام دهم، اگر او چنین عملی‌را انجام نداده وچنین خیالی‌را نکرده است ودراین‌وقت شب دربستر آرمیده باشد بچه‌حقی اورا بیدار کنم، اشخاصیکه در آن خانه‌هستند چه‌فکر خواهند کرد ؟ برادرش چه‌خواهد گفت ؟

دراین افکار بودم ودر عین حال حافظ‌را میخواندم وهر شعر را بدون اینکه بفهمم چندین مرتبه تکرار میکردم برای مرتبهٔ دیگر توجهم باینشعر که‌چند مرتبه تکرارش کرده‌بودم جلب شد

« نه‌عمر خضر بماند نه‌ملك اسکندر

نزاع برسردنیای‌دون مکن‌درویس »

اینشعر تاحدی مرا تسکین داد آقابزرگ‌رفته‌است،اوهم‌میرود،من-هم زنده نخواهم‌ماند، این‌ناراحتی والتهاب وگرفتگی خاطر برای‌چه ؟ میگفتم وبخودتلقین‌میکردم ولی‌دلم آرام‌نمیگرفت،درصفحهٔمقابل‌شعری نظرم را جلب کرد :

« شراب‌تلخ میخواهم که‌مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم زدنیا و شرو شورش»

نفس راحتی کشیدم، ازچند شیشه شراب معروفی که از سفر آورده بودم یکی را باز کردم، برای اینکه دمی بیاسایم لاجرعه شیشه را سر کشیدم بسرعت حرارتی در سرتاسر وجودم ایجاد گردید، حالت فرح وانبساطی بمن دست داد، غزل حافظ را مزه شراب کردم، یکی بعد ازدیگری اشعاررا میخواندم ودرآن دل شب باخود زمزمه‌میکردم

« بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش

مذاق حرص و آز ای‌دل بشوی ازتلخ وازشورش»

این شعررا چندمرتبه تکرارکردم، شراب کار خودرا کرده بود، تلخی روزگار بحد کفایت آزارم داده ، شوری اشك که از گوشه‌های لبهایم بدهان وارد شده بود غدد براقی‌را تحریك ودهان خشکمرا تر کرد، دیگر ندانستم و نفهمیدم چه میگویم و چگونه برحال خود و بر عشق فنا شده عزیزی که دیگر برای‌من ارزشی‌نداشت ندبه میکنم.

☆☆☆

تلفن زنگ‌زد، حس باطنی که نمیدانم چگونه آنرا تعبیر کنم. منقلبم نموده بود صدای لرزان برادرش که علت نیامدن خودرا باداره توضیح‌میداد این‌انقلاب درونی‌را توجیه میکرد از عباراتی که‌برادرش میگفت دانستم قصد جان خودرا نموده ولی ازمرك رهائی یافته است اطاق‌دفتر دربرابر چشمم‌میچرخید، هیچگونه توضیحی‌نتوانستم‌بخواهم، مانندمرده‌ای که‌گوشش نشنود هرچه او میگفت میشنیدم، بزحمت نفس میکشیدم او تصورکرد شاید گوش نمیدهم ویا رابطه قطع‌شده است زیرا وقتی که گفت . اجازه میفرمائید امروز و فردا که‌خواهرم بیمار است نیایم؟ جوابی نشنید، بدینجهت گفته‌خودرا تکرار کرد

من بدون اراده با گفتن عبارت «بسیار خوب، مانعی ندارد» بصحبتش خاتمه دادم گوشی تلفن را برجای گذاشتم

شعری که درحال عم، غصه زایدالوصف شب گذشته چندین مرتبه تکرار کرده بودم ودرخاطرم مانده بود بیادم آمد:

«نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر

نزاع برسر دنیای دون مکن درویش»

باوجود اینکه برادرش بمن گفت ازمرك رهائی یافته است ولی او دیگر برای من مرده بود زیرا باتلفن این فکر بخود آنقدر که باید وشاید ساعتها گریسته وبادیدن جسد واسکلتش درعالم وهم وخیال مهرش را ازدل بیرون کرده بودم.

☆☆☆

رنجها کشیدم، ناراحتی‌های زیادی تحمل کردم، هر موقع بفکر او افتادم و خواستم قدمی بسویش بردارم گرفتار کابوس وحشتناك خیال آقابزرك شده منصرف شدم، بفریادها واستغاثه هایش وقعی نگذاشتم

چندماهی طول کشید، روزی دانستم با دکتری که آقا بزرك را درمان میکرد واورا ازمرك نجات داده بود وصلت کرده است

بدانستن این موضوع آتش بجانم زد، حس حسادت درونیم را مشتعل ساخت، فکر کردم بسراغ دکتر رفته جریان را برایش بازگویم، این سئوال ازکجا معلوم است که دکتر برای بچنك آوردنش نقشه نکشیده وسبب هلاك آقابزرك نشده باشد؟ ابهام دیگری برایم ایجاد کرد، بمرور این فکر تقویت شد. دراین پیش آمد خودرا مقصر دانستم، ازدکتر متنفر ومتزجر شده پس از کشمکش‌های وجدانی عجیب وغریب تصمیم گرفتم

این حادثه‌را در بوته اجمال وفراموشی قراردهم ودیگر در اطراف آن فکر نکنم

سالها گذشت، حرقه سعادتی که خرمن هستیم‌را چند صباحی آتش زده ونزدیك بود بمحو و بیستیم منجرشود فراموش گردید ولی‌هرچند صباحی یکمرتبه خاطرات آن، سوز وگدازهای کشنده آن‌مغزم‌را پر-می‌کرد. کلمه «اگر» درمقدمه عباراتی قرار گرفته باوجوداینکه‌سعادت بودن باو بکلی بربادرفته بودمعذالك اغلب ازخودسئوال میکردم اگر باو بسر برده بودم آیا بهتر نبود ؟

این سئوال آنقدر فکرم‌را آزار داد وتاب و تحمل و قرار از-کفم ربود که بالاخره آنرا بروی کاغذ آوردم‌وداستان آنرا چنانکه گذشت نوشتم

این رشته سر درازداشت، میخواستم بیوفائی و بی مهری او را تشریح کنم، درنظر داشتم قیافه او که سالها در نظرم موجود عجیب و بوقلمون صفتی جلوه‌گر شده بود آنطور که حس کرده بودم ترسیم نمایم ولی . .

چندروز پیش کاغذی رسید وتمام‌افکاری که‌درسر داشتم واژگون ساخت ، این کاغذ اشك از دیدگانم جاری کرد زیرا خوب فهمیدم این شعر .

«هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی‌چنانکه درآئینهٔ تصور ماست»

بخوبی دربارهٔام مصداق پیدا کرده است

***

مضمون کاغذ این است :

عزیزم

سر گذشتی که متعلق بتو و من بود زیب صفحات کاویان شده برای مرتبه دیگر احساسات خفته امرا برانگیخت چندین هفته ست که خواب وخوراك و آرام مرا گرفته، آرزو داشتم پنجشنبه‌ها زودتر بیاید، ازخدا میخواستم همه روز هفته، پنجشنبه بود تا کاویان انتشار مییافت و من زودتر بر احساسات تو وعلت بدرفتاری که با من نمودی واقف میشدم در شماره‌های اول که عشق حقیقی ایجاد شده بین ما را تشریح کرده بودی، خاطرات گذشته‌را درنظرم مجسم ساخت هرچند نخواسته بودی احساسات واقعی‌مرا تشریح کنی، معذالك ازخلال سطور آن‌هویدا بود که بخوبی دانسته وفهمیده‌ای که‌من بحدپرستش تورا دوست‌میداشتم، عشق‌ما یکطرفی بود ومن مانندتو در سوز وگداز بودم لحظاتی که باتو ودرآغوش‌تو بسر برده‌ام خاطره‌ای عمیق‌درمن برجای گذاشته‌است اعتراف میکنم که‌این عشق، اولین وآخرین عشق من‌درزندگی بوده‌است، روزیکه تو آن رفتاررا بامن‌نمودی ومرا ازخود راندی، آنروز روز آخر زندگی من بود. تو خوب واقفی که میخواستم بحیات خود خاتمه دهم، زیرا بدون تو زندگی را محال میدانستم . از مرگی که با میل ورغبت استقبال کردم رهائی‌یافتم . .بعداز سالها کـه گذشته است

ماجرای آنرا بقلم تو میخوانم. فکر نمیکردم چنین عملی‌را انجام‌دهی و اسرار گذشته‌را فاش کنی درهر حال امروز که‌پرده‌هارا عقب رده‌ای وعلت بیمهریت را درك میکنم حوشوقتم که‌نمردم تا پردهٔ ابهـامی که برایت ایجاد شده است ارهم بدرم وفریاد بزنم ·

عزیزم، تو اشتباه کرده‌ای ، اشتباه بزرگی، اشتباهی که سعادت من‌وتورا برباد داد اشتباهی که‌دیگرجبران‌پذیر نیست، زیرا برگشت، نه برای‌من و نه برای تو امکان ندارد

باری، تو خیال کرده‌ای که‌من آن پیر مرد طماع، آن پیر مرد مرور را کشته‌ام تا بتو برسم ، این اتهام بزرگی است، این‌فکـر که در مخیله تو ایجادگردیده و آمال و آرزوی مارا برباد داده‌است بهیچوجه صحیح نیـست، آری من آررو داشتم واز خدا میخواستم او بمیردومن آزاد شوم تا با تو براحتی بسربرم ولی بمقدسات عالم قسم من درمرك او دحالتی نداشته‌ام

تمام تخیلات و تفکرات تو در اطراف این موضوع واقعیت ندارد، من اورا نکشتم‌بلکه او کفاره گناهان حودرا داد وفدای‌هوی‌وهوس حـود گردید برای اینکه این حقیقت برایت روشن گردد توضیحی لازم است

ار آنرو زیکه تورا شناحتم دیگر زندگی با او درآن حانه بر من غیرقابل تحمل بود، باتمام قوا میکوشیدم مرا طلاق‌دهدو آزاد کند، اما او چنانکه برایت تشریح کردم بهیچوجه راضی نبود قبل‌ارشناختن تو احساسات خودرا کشته بودم بحودتلقین کرده بودم باقو ولی‌بدون

داشتن رابطه با او بسر برم و زندگی خودرا وقف سعادت برادرم کنم اما تو زندگی مرا دگرگون ساختی، اخلاق من بکلی تغییر کرد

او برای درك علت مرا تعقیب نمود و بالاخره دانست با تو رابطه دارم، بعوض اینکه مرا مورد عتاب وخطاب قرار دهد داشتن این رابطه را مجاز کرد زیرا فکر می‌نمود از این راه شاید به مقصود برسد...

یکروز که خانه خلوت بود و من با نشاط و سرور خودرا مهیای آمدن بخانه توودیدن تو میکردم، وارد اطاق شد، در را از داخل بست بوی مشروبی که خورده بود ب فضای اطاق را پر کرد، قیافه‌اش برافروخته بود، از چشمانش آتش هوی‌وهوس وشهوت میبارید

من از او متنفر بودم واز توی آئینه رفتار و حرکاتش را بخوبی می‌دیدم، با اینحال خونسردی خودرا حفظ کردم ومنتظر شدم ببینم چه میخواهد

با جرأت پیش آمد وازعقب مرا درآغوش گرفت وگفت «تو زن من هستی، تو مال منی، من هم حقی دارم» او میخواست مرا ببوسد.

با یك حرکت سریع خودرا از چنگال‌های او خلاص کرده فریاد زدم پست‌فطرت، برو گمشو!

خنده‌ای کرد وگفت تا کام از تو نگیرم دست ازتو برنمیدارم!

جنك وجدال بین من واو شروع شد، چندین مرتبه بکف اطاق، بروی تختخواب بهم‌درغلطیدیم، لباسهایم یکی پس‌از دیگری پاره شد، مانند مرغ پروبال کنده‌ای در بازوان قوی او دست و پا میزدم وبرای

حفظ خودمیکوشیدم. اورا دیده بودی بااین که پیر بود قدرت بازویش زیاد ودر آن لحظات آتشی ازهوس بدنش را میسوخت ، او مصمم بود ومنهم تصمیم داشتم ازخود دفاع کنم.

درهای اطاق بسته بود ، فریادم بجائی نمیرسید، خسته و کوفته گرفتار او شده حس میکردم اندك اندك قوایم بتحلیل میرود، مانند حیوان درنده‌ای که طعمه‌ای را یافته باشد یکی بعد از دیگری قوای دفاعیم‌را فلج‌میکرد، مچ دستهایم بعلت‌فشار سختی که بآنها وارد میکرد ازکار افتاده بود ، مانند عقاب بر سینه‌ام نشست ، برای وارد آوردن آخرین ضربت که‌مرا گیج‌کند مشت گره کرده خودرابالابرد، قبل‌از آنکه مشتش فرود آید اطاق درنظرم تیره‌وتار شد، قلبم شکست، بی‌اختیار اشك از چشمانم جاری شد، برای آخرین مرتبه درحالیکه‌تمام قوای خود را جمع نمودم حرکت شدیدی بخود داده واورا به زمین غلطاندم. دیگرقدرتی درمن‌نبود وفکرمیکردم اگر بسویم حمله کند چگونه ازخود دفاع کنم. لحظه‌ای طول کشید و او همانطور که بروی زمین درغلطیده بود برجای خود ماند.

این فرصت بمن نیروئی بخشید، ازجای خود بلند شدم، دراولین لحظه بطرف درب اطاق رفته آنرا باز کردم، خواستم بحیاط خانه بروم که ناله او بگوشم رسید واین کلمات که با لکنت و سختی اداءمیشد «مردم، آخر مرا کشتی!» مرا ازفرار کردن بازداشت، او بهمان‌حال ماند وبزحمت حرکت میکرد قیافه‌اش که‌عوض شده و شکل خاصی بخود گرفته‌بود توجهم‌را جلب کرد تکرار این‌عبارت «مرا کشتی!» حس

عجیبی درمن ایجادکرد.

ازخود سئوال کردم: چطور من اورا کشتم؟ بسویش آمدم و بزودی فهمیدم که نصف بدنش فلج شده واز کار افتاده است، او سزای خود رسیده بود، ولی ناله‌ای که میکرد، فکراینکه برادرم خواهدآمد ونباید بفهمد چه شده، حس ترحم و ازآن بالاتر حس حفظ موقعیت و آبرویم برانگیخته شد. لحظه‌ای تفکر نمودم، قوای خودرا جمع کردم، سرووضع خودرامرتب نمودم وبالاخره اورا باطاق خودش، برختخواب خودش کشانیدم این بود ماجرای آنروز وعلت اینکه درنتیجه تهییج فوق‌العاده از نصف بدن فلج شد بالاخره برادرم آمد، دکتر آورد، بدرمانش پرداختیم من واو علت را از دکتر وبرادرم پنهان کردیم ومن دربرابر این رفتارش تاحدی تسکین یافتم هرچند او مقصر بودو گرفتار شدنش باین حالت درنتیجه رفتار خودش بود، باینحال دلم بحال اومی-سوخت، هرچه کرده بود بجای خود ولی حق پدری بگردنم داشت، او مرا بزرگ کرده بود، روی این اصل میخواستم بهبودی یابد واز مرگ برهد اعتراف میکنم باوجود اینکه آرزوی مرگش را داشتم در برابر قیافه ملتمس پرازرحرش این آرزو را ازدل بیرون کردم او نماند و رفت. منکه فکر میکردم بعد از رفتن او سعادتمند خواهم شد با بی-مهری تو مواجه شدم وهمانطور که میدانی مرگ‌را برادامه زندگی ترجیح دادم دکتری که رفیق تو بود ومن آنروزهانمیدانستم مراازمرگ نجات داد. مانندغریقی دردریای زندگی دست‌وپا میزدم، بارهم بسویت آمده التماس کردم؛رحم‌نکردی‌و بارهم مرا ازخودراندی، نسبت‌بتو کینه‌ای در-

دلم ایجاد شد بمرور فکر کردم توهم مانند جوانان بوالهوس دیگر که پس از بچنگ آوردن طعمه‌ای و سیر شدن، پس‌ماندهٔ اورا رها میکنند، با من رفتار کردی پیدایش این حس قلب مجروحم را التیام بخشید، از تو متنفر و منزجر شدم، سرانجام در برابر محبتهای دکتر معالجم، کسیکه مرا از مرگ نجات داد تمکین نمودم و زندگی دیگری را پس از مرگ شروع کردم. تصور نکنی دکتررا گول زدم، بهیچوجه، او تمام سرگذشت مرا دانست و با اظهار اینکه: «گذشته هر کسی متعلق به اوست» منتهای جوانمردی را نشان داد، او نه تنها مرا از مرگ نجات داد بلکه با محبت‌های خود زندگی بعد از مرگم را امکان‌پذیر کرد؛ چندین سال است با او بسر میبرم. دراین مدت حتی یکمرتبه بگذشته اشاره نکرده وهمیشه حال روحی مرا رعایت کرده است مخصوصاً در این چند هفته که با گذشتهٔ خود از راه نوشته‌های تو روبرو شده‌ام وعوالم خاصی‌را سیر میکنم، باوجود آنکه رنج میبرد، آرامم گذارده وغمی برغصه‌هایم نیفزوده است.

من از زندگی فعلی خود راضیم واز اینکه توهم بعد از پیمودن پستی‌ها و بلندی‌هائی سرانجامی یافته‌ای مسرورم، همانطور که نوشته‌ای:

«گذشته، گذشته است و آینده معلوم نیست، زندگی حال را آنطور که پیش آمده وهست باید گذرانید.»

من با دانستن حقیقت، افکاری‌را که نسبت بتو داشتم ازسر برون کردم وارتو هم تمنا دارم مرا گناهکار ومجرم وقاتل ندانی واین فکری که سالها رنج وزحمت برای من وتو ایجاد کرد، دور افکنی،

حال که بعداز سالها پرده‌ابهام برطرف میشودازخودسؤال میکنم.
بچه‌علت من‌وتو سزاوار اینهمه رنج بودیم ؟

«چرایك عشق‌پاك‌وحقیقی میبایستی اینهمه حرمان‌وناکامی وزجر وعذاب را فراهم سازد؟ ...»

. . . .

☆☆☆

این مراسله که‌قطرات اشك او سطور وکلماتش را درهم‌وبرهم ساخته استدربرابر چشمانم موج‌میزند، قطرات اشك من که‌بی‌اختیار ازچشمانم جاری است برروی آن ریخته عبارات‌را بعرقاب میکشاند، نمیدانم از ذوق گریه‌میکنم ویا ازحسرت و یا مخلوط آنها.

ذوقم برای‌اینستکه او پاك بود وبی‌گناه ومن درباره‌اش‌تصور باطل کرده بودم، حسرتم برای اینست که آن عشق پاك‌را ازکف داده‌ام.

حال چه باید کرد ؟

این عبارت از کاغذیکه او نوشته است : «**زندگی حال را آنطور که پیش آمده و هست باید گذرانید**» در بین قطرات اشك من واو که بیکدیگر پیوسته‌اند، بطور وضوح خودنمائی میکند. آری گذشته گذشت واز آنهمه دلدادگی وسعادت و خوشبختی تـوأم با بدبختی و ناکامی اثری برجای‌ماند. تراوشات‌فکری رنجدیدگان‌وزجر کشیدگان اثر دارد و آنچه ازدل بر آید بر دل مینشیند . این داستان واقعی را بکسانی که شور و نشاطی دارند تقـدیم می کنم و برای این که براین گذشته قلمی کشیده باشم بدیوان‌حافظ‌شیرین‌سخن‌توسل‌میجویم

این‌غزل پراز حقیقت که‌شعر اول آن اینست :

« میخوارگان که‌باده برطل گران خورند
رطل گران زبهر غم بیکران خورند »

وشعر آخر آن اینست :

« دانند عاقلان که‌نماند جهان بکس
حافظ چرا همه غم‌سودوزیان خورند»

تسکینی بقلبم داده و دامنه تخیلاتم را خاتمه میدهد .

پایان فروردین **۱۳۳۱** .

فهرست انتشارات کتابهای بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

(میدان بهارستان) که هر کدام چند بار تجدید چاپ شده و توجه هر کتاب‌شناسی را جلب کرده است

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
دوره کامل سیر حکمت در اروپا	مرحوم فرغی	—	۳۶۰
سقراط	آندره کرسون	کاظم عمادی	۲۵
افلاطون	«	«	۲۵
ارسطو	«	«	۲۵
اپیکور	«	«	۲۵
مارك اورل	«	«	۲۵
مونتی	«	«	۲۵
بیکن	«	«	۲۵
دکارت	«	«	۲۵
لیبنیتس	«	«	۲۵
پاسکال	«	«	۲۵
اسپینوزا	«	«	۲۵
ولتر	«	«	۲۵
روسو	«	«	۲۵
مکاتب فلسفی	ح . ك	—	۴۰
رافائل	آلفونس دولامارتین	دکتر ذبیح‌الله صفا	۵۰
مدرسه و شاگرد	جان دیوئی	مشفق همدانی	۳۵
مدرسه و اجتماع	«	«	۴۰
ناپلئون	لوئی مادلن	«	۵۰
بیوگرافی استالین	امیل لودویگ	«	۴۰
شاهکارهای شیلر	شیلر	«	۳۵
آزردگان رزکوب	فدور داستایوسکی	«	۱۰۰

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
آموزشگاههای فردا	جان دیوئی	آریان پور	۴۰
فلسفه اخلاق	لوماریه	مهرانگیز منوچهریان	۳۰
چاپ سوم فتنه زرکوب	علی دشتی		۱۰۰
راه آزادی زرکوب	هوارد فاست	ر . مامور	۱۰۰
زنگها برای که صدا درمی‌آید	همینگوی	«	۵۰
جغد جنگ	فرانسیس بیدینگ	«	۵۰
زن‌شناسی	آندره بینه	محمود پورشالچی	۵۰
زن و مرد	ماری استوپ	علی اکبر کسمائی	۳۰
مادام بواری	گوستاو فلوبر	»	۳۵
لوبد	اشتفان زوایك	»	۳۰
از چند نویسنده بزرگ	—	»	۴۰
جنایت و مکافات	فدور داستایوسکی	لاله‌زاری	۸۰
لبخند ژوکوند	هکسلی	»	۱۵
آهنگ روستائی	آندره ژید	»	۱۵
عطش	مانولاندیس	رضا عزیزی	۱۰
عقاید ژرم کوانیار	آناتول فرانس	کاظم عمادی	۳۵
اندیشه‌های برگسن	—	ح ك	۳۰
فلسفه نویسندگی	—	«	۳۰
غریبه	آلبر کامو	دکتر مصطفوی	۲۰
بدبختی روشنفکران	روایك	رحیم صفاری	۱۵
فلسفه و شخصیت آناتول فرانس	—	حسینی نژاد	۳۰
چاپ دوم ستارگان سیاه	سعید نفیسی	—	۴۵
کار از کار گذشت	ژان پل سارتر	ح ك	۳۰
فلسفه لایبنیتز	دکتر ذبیح‌الله صفا		۱۰
ازدواج	آندره موروا	عیسی لیقوانی	۳۰
قیام خیابانی	س . علی آذری		۱۰۰
قیام کلنل محمدتقی خان	»		۷۰
لاریجان درعشق و خون	جواد فاضل		۱۵
داستانهای واقعی جلد اول	مصطفی الموتی		۲۰
» » دوم	»		۲۰

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
رؤیا	مروید	مطیع الدوله حجازی	۲۰
ایفی ژنی	گوته	محمد سعیدی	۲۰
کتاب	نویسنده کعبه		۲۰
بازیگران سیاست	ابوالحسن احتشامی		۴۰
منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان	ترجمه شجاع الدین شفا		۱۴۰
آوازها	هاینه	«	۶۰
سراب	سایه		۴۰
تقدیم بتو	جوادناصل		۲۵
یگانه	«		۲۵
سرگذشت پدری	«		۲۵
مونا وانا	موریس مترلینك	کاظم عمادی	۲۵

چاپخانه نقش جهان

کتب دیگر



که بقیمت تمام شده بفروش میرسد

امیدو آرزو	ناشر	شرکت سهامی چهر	۲۰ ریال
آرزوهای بالدار	«	انتشارات پرنده سیاه	۲۰ «
اشکها	«	بنگاه صفی علیشاه	۱۵ «
افسانه است یا حقیقت	«	انتشارات پرنده سیاه	۲۵ «
قوانین دامپزشکی	«	دانشگاه تهران	۷۳ «